

P. Cat. Coll.

79

صناعت و کمال فضل خلائق و زن بن علق بن علق و علق بن علق

جام جان برین سارفت ربانی آئینه زو شکر مور حقائق عرفانی
سینے کلام مالا مال توحید بنی مثال و بی عدیل شہیر بہ

دیوان شمس محمد جام زندہ بیل

کہ مقتدا ای اہل طریقت و پیشوا سے ارباب حقیقت
بودند و کیفیت شریف شیخ ابو نصر بن ابو الحسن است

مطبوعہ نو کشتور خط از مکتبہ طبعیہ
مکتبہ طبعیہ شریف بن علی بن علی بن علی



بسم الله الرحمن الرحيم

خویش شده آشکار کرده بشنم
 قید طبیعت شده پنجه دام
 در حرم کبریاست روضه اکرام
 کاش همی ترفت پرده آتام

تجارتی سرست یاد آمده در جام
 بلبل لایه تویم از چمن کسب رای
 مانده دین آشیان مسکن خود کرده
 باز خودی ماند خام در تنق آفتاب

هست جمال حمدی بر رخ احمد عیان
 بر تو نیمه ظاهر است سنت حکام

بعشق گروه مصور بلوغ عارض
 و لیک بهره ندر و دودیده عمار
 عیانست صورت مادر جو داین اشیا

جمال لم یزلی نقشبند ملک قصا
 هر آنچه در نظر آید جمال است درو
 کجاست چشمه خدایین که روی ما بیند

اگر نهانت جانشن دیده کوران شبول مدت است در همه ذرات کسی بصورت مجنون گاه چون لیلی	جمل بیکر او هست چشم ما پیرا به هر صفت که نمودار میکند کسی بصورت وامق و گاه چون غدا
--	--

شعار احمد دیوانه هست جرم پلاس لباس و شمعان نیست جز کلاه و قبا	
--	--

بلبل از گل تو مجموعہ وفا داری دل بہر جا کہ وہی یار وفا در خوا ہم گز از شاہد گز دیدہ دنیا بند وفا شمع ہر مجلس خود را مکن سہا ہنگ	زانکہ خود نیست وفا شاہد بازاری انکہ او نیز نہ یاری و دل داری شاہد شوخ منرا و ارشد یاری از دل خویش بشو صورت بازاری
--	--

احمد از شاہد بے مہر وفاے مطلب بلبل از گل تو مجموعہ وفا داری را	
---	--

شاہد ہمیشہ مکن عادت خود را ایدل از شاہد ہر دیدہ مجموعہ وفا غرہ حسن مشو مہر وفا پید کن شہرہ شہر مشو مجلس ہر کس مشتاق	زانکہ در مان نبود علت سودائی را کہ وفائے نبود شاہد ہر جائے را کہ ثبات نبود حسن دل آرائے را بایکے باش و گزین گوشہ تنہائی را
--	---

احمد از دلبر بے مہر وفاے مطلب کہ کس از کورننے خواہد بنیائے را	
--	--

<p>چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا نیست بنجر ذات او در همه عالم بزم در نظر اهل حق هست یک آب موج صدورت زیبای او در نظر چشم هست</p>	<p>نیست جمال خدا از نظر ما جدا کو چنان بگرد و زده خورشید را غرق در یاس جمل گریه شد آشنا در نظر اهل حق هست یک بحر و ما</p>
<p>ناظر حق بین ما دیده احوال ندشت و دیده احمد بابت ذره ازان توتیا</p>	
<p>تو مرا جان و روانی بکنم جان روا چون من خلق بر دینم بر خلق رسیدم در خودی چون که برستم ز می عشق تو تم بگشایم بکشم بکشم چنان که ربکم از ازل مست استم از همه قدیم چون از خویش بگشتم بگشتم خوشین تم</p>	<p>تو مرا مایه جانی بکنم سود و زیان را نه عیانم نه نهانم بکنم کون و مکان را چون بر نه خویش شدستم بکنم جمله جهان را بگشایم بکشم بکشم چنان که در زبان را بمخدا صید شدستم بکنم بکشم و کمان را چو دل از جمله نوشتم بکنم بکشم و بیان را</p>
<p>احمد از خویش برآمد بسر عشق در آمد چون درین کار کرد بکنم من و امان را</p>	
<p>لے تو لے در بحر وحدت آشنا در تعدادین همه اوصاف بین چون محیط جمله عالم ذات است</p>	<p>آشنا لے لے چون نمانے آشنا نیست کثرت ذات پاک حق ریا ذات پاک دوست اندر کل جا</p>

بست تو حیدر بن بھر ذره عیان	در بکار و موج در آرض و سما
ذات خود دارد و میب نیک بین	با همه موجود پاک از هر سزا
هر که اندر بحر معنی غرق شد	او ز صور تنها بداند جسا
پرده را بر در بارے رخ نما	چند باشد در روزای کبریا
کعبه بود کین واسطه از من روا	که بود تا بر فتنه از من روا
نمیت جزو همیم اندر ذات او	ذات او پاکست و وصف ناسم
هر چه بے بینی جمال دوست بین	ز آنکه خورشیدت نباشد بی ضیا
در جمال خو بر ویان هر دے	آشکارا دیده ام ذات خدا
اے که در سدا غیب مطلقه	نکته تو حیدرے گوئی بیا
بچو بلبل هر زمان بخود شده	میزنی در روضه وحدت نوا
از صفات لست عالم آشکار	روے تو آئینه گیتے من
نست در آئینه غیب ای هو شیا	مے نماید لیک مقدار صفا
ایک ایک بحر غم بشتاب زود	ایک ایک آتش محنت و بلا
گر سرت نماید ازین محنت بروز	در سرے عنمائے ما دار بیا
رنج این محنت نداد و در نمی	در و این عشقت واکم لا ووا
صد هزاران عاشقان چیده کن	همچو مہسان در نفقت پوریا
طالبان پروا آوزان بشوق	عاشقان در نار سوزان از بلا

<p>واصلاً لبش ہر دمے اندر مض جانہا ورتاب خورشید رخس دست و پائے میر نے در آبگیر ہر کہ او کھلے ذو وحدت نیست گرد پائے اہل وحدت در چشم پارہ ارژمندہ اہل نظر</p>	<p>صدا و قاش ہر دمے اندر بلا او بقائے یافتہ اندر بقا در محیط معرفت یک دم در آ خاک پائش قوتیاے چشم سے کند اہل بصیرت توش ساکنان عرش را باشند عبا</p>
---	--

احمد می را بر لباس خود بین
آمدہ بر صورت انسان خدا

<p>چہ افتاد آن رفیق بوفار نئے آید ہمیشہ در سخ گاہ کسے باشند کزین سنگین بے مہر نہ دست آویز نے پائے گزیرت نباشد دروے کہ گاہے از قہر من اندر عسیر او ہر لحظہ کریم چہ کم گرد و بد رگاہ بزرگش یہاں سے ہم نئے آید از ان پار از احمد یاد نار دہیچکا ہے</p>	<p>کہ نفستہ سلام خشک مال مگر رہ گم شد ست با و صبار یہاں سے آوے و ہر خدا نخملے کند جو رو بھارا نواز د از کرم این مہنوار بگر یاد آور د این اشعار کہ وقتے یاد آوے این گدار زبے حالے کہ آید پیش مار چہ افتاد آن رفیق بوفار</p>
---	--

<p>عکس نمای ای نصیر آئینہ جمال ہست گمان ازاں و پاک ز لوت نصیر گر ہدوت کے رسد گرو سہ قدم ماز غرق ایزوی آبجیات خود ایم عینچ باغ وحدیم برده نمی ویم زانکہ گاہ بسج کبریا گاہ بکنگر صفا</p>	<p>نقش و نگار و صورت بمثال عقل ریک کے رسد و صفت گمان پاک ز لوت عنصری حضرت ابکمال ہست حشمہ ابد عین بقا لال واقیم چو نخست پرورش لال طائر ماسی پرو باز بہ پرو بال</p>
<p>گاہ شدم خرقہ پوش گاہ شدم حرم پوش گاہ بقہر و رخروش ہو لبجست حال</p>	
<p>یار بچہ جالست رخ سیمبران شائستہ ہر دیدہ نباشد رخ ولبر سے زاہد مغرور بسج و طاعت مایم در عشق خرابی و خرابات از در دین شیفۃ گاہ کس نیست این بخیر ان از من آشفۃ چہ نمند</p>	<p>کر نای و مار ندبیک لخط سرائ کر نور کجا بہرہ بود بے بصرائ تا چند کنی طعنے تو صاحب نظران جز این ہنری نیست کہ بے نظران کر سہر محبت چہ خبر بے خبران خود را بشناسد ملاست کران</p>
<p>احمد ز نظر باز نیاید بکلاست کر طعنے کجا تنگ بود بے سیران</p>	
<p>اگر خود را نبایم آشکارا</p>	<p>یقین مینے جمال کبر یارا</p>

شجره در لطق آمد از زبانم	بگفت ای منا الله اشکارا
مبوسنی چون نمودم تاب خود را	از ان بر تو بگفت آنت نارا
نظر کن بر رخ خوبان سر سبز	که ناوریابی اسرار خدا را
ز رویا میم ناوریاست از ما	مشو غافل دس وریاب مارا
بهر ذره نمود احسن است	عیان بنگر جمال خود نما را

نگه احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق بین سر خدا را

اسرار غیبش نمود ار شد مرا	هر رفر عشق جمله پدیدار شد مرا
کنجی که بود در متق غیب اشکار	آینه جمال رخ یار شد مرا
در نهان که در تنگ دریای عشق بود	اکنون رفیض او در اظهار شد مرا
هر صورتیکه در نظر مگشت اشکار	در هر طلسم گنج نمود ار شد مرا
حسن خدای آنکه نهان بود در تق	ناگه پدید از رخ ولد ار شد مرا
انوار حسن دوست بهره ظاهر است	لیکن عیان بجاقه ز نار شد مرا

میخیزد احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه است بلعجب پیچیده وجود ما	بطر قدس میکشد رحمت تار پود ما
منظر جان عاشقان هست چه صفا	از انست بر کون خوب تو هر همتی وجود ما

جمله صفات ایزدوست بذات مایه	باز نگر تو آن صفت و صفت شهوت
روح مقدسی چنان عاشق دل را بشود	اگر ننگند جمال تو هر نفس برود ما

چون بقای ایزدوست لقا احمدی	چند دم فنا زنی نیک نگر خلود ما
----------------------------	--------------------------------

ما خدا ایم و حق را از اینها	در حقیقت من خدایم من خدا
آمد در کسوت انسان بدیده	من شمار از اینها و پیشوا
باید از خود کنون بیرون شدن	تا یقین کرد در این ماجرا
تا خدای نیک بین در خوشن	نیست غیری در میان خشنها
گاه چون موسی شوم بر کوه طور	گاه چون عیسی شوم من مقدس
گاه بر شکل رگسپار شوم	که شوم ظاهر بر شکل مصطفی
گاه تیغ کین زخم چون زلفقا	گاه آیم بر لباس مرتضی
من بدم هستم با شوم بیکس	نیک بس کرد در دایه کبریا

احمدی در حقیقت ظاهر دیده است	بر جمال و لبسه ان نور خدا
------------------------------	---------------------------

ای جمالت صورت پاک خدا	نیست این منزه صورتها خدا
هر که می بیند جمال پاک تو	راست می بینم که می بیند خدا
چند صورت بر آشن نور پیش	چند باشی در دایه کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار درنگ در یامی وحدت غوطه زن ماز در یانیم و در یانیم زماست	پرده بر مشکین جمال خود نما وین حدیث خود بگو با آشیان این سخن داند کسی که آشنای
منم در جمله موجودات پیدا منم خبر من و اگر کس نیست و جو مرا عارف محقق تر نشناسد هر آن ذره که در کون و برکات منم در یاد هر موجب که بین منم خورشید تابانم که هر صبح بجز دهن چه گفت و چه ایمان گهی بر صورت آدم بدیدم گهی بر صورت مجنون دلیلی گهی در پاشدم آبی نمودم منم دارم بهر شکلی که بین تو کج بین دو بنیدم در حول	منم در کسوت آدم پیدا که ظاهر گشته ام در جمله آشیان که گوهر نشناخته مر بینا ز تابش شده خورشید سیما منم دارم آن ز عین دریا کنم هر ذره را خورشید آسا چه دین مومن چه لایق تر گهی بر صورت و امق و عدا گهی ظاهر شدم بر شکل هوا گهی چون کوه گشتم گاه صحرای چه در آسمان و چه در جمله آشیان نه بنیدم راست یکتا مر بینا
چو احمد در همه موجود یک دید نیکه بین شد بفضل حق تعالی	

ای رخ بچو پانی تو صورت منی نما در دو جهان نیست کس که همان بالیس گرچه معیت بذات هست بهر ذره اهل تعبیرت نظر هر چه بیند فکند روی حقیقت نما واسطه را دور کن حسن تو عشاق را آینه توحید صرف اینهمه انوار است در همه انسان ظهور نیک بین ذات ماحوت و منی هم	وی لب میگون تو باوه مستی فرا نیک بین در جهان صورتان خود خاص تجلی حق هست بروی شما نیست براه طلب صورت منی خدا از رخ خود برنگ برقع بلبیس روی تو مشتاق لپرتو نور خدا صورت و منی نمانست بجز ذات ما منی صورت بین در صفت این را
--	---

هست تجلی او بر صفت احمدی

صورت احمد نگر در متق کسب دیا

ای توفی گوهر بجز کبریا آشنایت غرق در دریا ورد ای همه پیدا و پنهان کس همه هر که آله از موز عشق شد معبایای تو خدای ناز عشق رخ و محبت از لای دوست احمد از توحید میگوید سخن	معج سان هر باری آید چرا عاشقانت مبتلا و بهر طلب از همه پیدا و پنهان جمله جا اول بود و بود بحر وحدت آشنا هر زمان چسبید و اندر لوریا گر سس این کارها داری بیا لیک پنهان در لباس کبریا
---	---

<p>ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را یکی در عارض انسان بگوین آن سینه برابر طو عشق اقا اگر داری سهر مردی همه سهر را ربانی تو و انهم بین در بصورت جمال حضرت ایزد تجلی کرد در خوبان ظهور ذات معنی را تجلی نیست بصورت</p>	<p>نصورت نیست بصورت ظهور حسن معنی را تماشا کن در بصورت جمال پاک موی را تو موی دارد بصورت تماشا کن تجلی را که ممکن نیست بصورت تجلی ربی را که بصورت که بر با نزل اصحاب معنی را بنور معرفت بسنگ تجلی ظهور معنی را</p>
---	--

تو ذات احمدی منکر محیط بجز این معنی

ظهور آورده این معنی وی احیا علی

<p>ببین در عارض خوبان جمال پاک موی را جمال معنی و آتش تجلی کرد در بصورت ملاک سجده آورده پیش آدم معنی اگر در عارض خوبان نبی و خلعت شریف</p>	<p>که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را که نتوان دید بصورت جمال حسن معنی را که اندر صورت آدم دیده آن تجلی را چنان حاصل شد انگاه تا ازل معنی را</p>
--	---

تو نقش احمدی یکیک همه زلوح معنی دان

در بصورت توان دیدن جمال بی اعلی را

<p>همه هستی نمودار است ازنا هر آن حرفیکه اندر لوح هستی هر ذره که حوازه خود شد ناماست</p>	<p>حروف کون همه است ازنا همه یکیک نمودار است ازنا دری نوری ز طو نور است ازنا</p>
--	--

چه حاجت فاش کردن منبر موی	که در بهر گوش اخبار است از ما
اکن منرا بحق فاش بر دم	که در بهر گوش چه دار است از ما
اگر مر دانه و را آورین کار	فرزان هر طرفت نار است از ما
اگر احمد کند سحر را فاش	
مگوید خورده گو یار است از ما	
منم در کل موجودات پیدا	منم در کسوت آدم مهیدا
انظار ذات من جمله انقیاد	منم خبر من نباشد هیچ پیدا
منم خود بر آستین خویش ندیم	بگوش خود شنیدم خود بخمنما
به صورت نمودم ذات خود	گویی بر شکل آدم گاه خوا
گویی از عشق خود مجنون شمرم	گویی از حسن خود مستم چو لیل
تو ذات احمدی را ذات خود دان	
ز ذاتش آمده این جمله شیا	
کجاست چشمم که بنید جمال بچون	که نیست دیده تحقیق احوال و ن
خدا تو از اول بیچارگان خسته بخواه	که از خرابه بیا بند کنج بد فون
چشم احوال که بین مجوی معنی است	که در جاد بیا بند دور کمین
چه غیب ابل صفرا از طغنه جابل	لعاب سگ چه خمر نیست بخر میون
جمال دوست بر جا که بست جلوه نما	بر نقش صورت لیلی است چشم میون

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم	که خاطرم نکند از طریق مستنون را
از چشم احمد دیوانه چشمها جا رست که چشمهای روانست آب همچون را	
دلبر اندر دلربائی خوش همی آید مرا گرچه اندر ملک معنی بادشاه مطلقم بادشاهم داده در کسوت انسان پدید هر زمان بر شکل دیگر آشکار میشوم ذات آدمین محیط جزو کل اندر عین صورتم مکیطره از بحر معنی خد هست مالک ملک جو و دم خود من اندر جزو کل بست بر حدوث بنوید معنی خانی لطیف	عیش تلخ و مینوای خوش همی آید مرا بردت لیکن گدائی خوش همی آید مرا این لباس بادشاهی خوش همی آید مرا هر زمانی خود نمائی خوش همی آید مرا لاجرم هر دم غذائی خوش همی آید مرا با چنین بجزاشائی خوش همی آید مرا و اما این خود ستائی خوش همی آید مرا زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا
احمدی را از نظر بازی کشاده کارها زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا	
بیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید خانه سوزانیم از آتش عشق اندرون آرزو دارم که با شکر بردت همچون گدای	وز سر زلفت هائی خوش نمی آید مرا صورتها از تو جدائی خوش نمی آید مرا اندرین ره که خدائی خوش نمی آید مرا زین گدائی بادشاهی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از خوال خود باری بگو چند گوی با کمال عشق دارم بایب	راست گویم از خالی خوش نمی آید مرا رسم درای خود ستای خوش نمی آید مرا
دوستان گویند اندر عشق کوشای احمد این چنین ز بدریای خوش نمی آید مرا	
ای صدد دیوان سل فی شمع جمع بیا طه و یسین نام تو انا فتیما کام تو جنت سهرای یار تو هندوان مانع از تو تیرک فلک است که تو نور ملک از تو تو گوهر عالم صدف تو سحر بر ناز خف تحت فلک تاجت قمر مهرت علم خوبر ای تاج بخش سهران آخاتم غیر این احکام تو جلالتین جایت روح الان انجم ترا خیل سپهر بر خیزد تو که به برتر زینج و اختر می بهتر ز ماه و شتر هر دم نه از آن آفرین بر جاز جان آفرین ای اختر برج کرم از روضه بیرون قدم دو چشمی که از شاو کن مار از عظم از کون	خوشید تحت سلطنت همیشه تحت کبریا اجرام کیسر رام تو از آفرینش به با ای از گل خسار تو ز دوس عالمی ضایا ولیل وصف به تو لغت جمالت ویا بر انبیا داری شرف چند انکه بر مسکینا نحت قرن یار به ظفر دست قدرتین قضا هسته تویی صاحبقران دین دنیا و شایا وی رحمت للعالمین هستی امام انبیا طاق بهرت بار که عرش محمدت مکان بر دعوت پیغمبر آمد ترا آید گویا سجد و بایان آفرین بر پاکت انبیا تا از رخت چون صبحدم گیر دهم عالم ضیا از عاشقانست یا و کن سحر اهرم در کوفی

مقصود لولا که بر حسب چالاک آید نور دل و دم توئی خسته را هر چه توئی رویت و ماه انور است را تو شمع خاست از شوق رویت در بین گل پرده تیرین از خست حتی بر مباد خواهار لطف عطا اقبال عباد ما توئی بخت چاه توئی	از عالم پاک مدی جانها قدرت مر جانا کام همه عالم توئی ای در دند از دوا خلق تو عین کورست تو در دریا عطا با کسویت شک خلق کردم زند با عطا چون مانده اسم پیشوا شدت اخوت عطا بهم عذر خواه ما توئی دریا بحر کار
---	---

چون احمدی جان را از گناه بیکران
از حق نخواه ای کاران جرم و گناه این کار

ای امام الهدای خدای او امام الحقین است مشرین او حق است او بذات حق قائم او بذات است و ذی عظمت او منته در کفر شرک بود او است کامل ظهور نیست بد او است گنج حقیقت الطهار او بحق ظاهر است از وظاهر او بحق قائم است بذات صفات	او هدایت دهد باطل بدی ما دی و مهدی است راه فنا در مکان و زمان بهر دوسر ذاتش آمد بری از شرک و ریا او منته در مکر و قهر و دبا او است بر حق بحق شده پیدا او است لای دلی زمین و سما او ظاهر و باطنش شده یکتا او بحق جاد و اله است بے همت
---	--

او بحق اول است و ہم احمد	او بذات اول است بل حسن
نواات او مست مہبط ہمہ کس	ہستیش بہت بد واصل نا
اربعینی گرفتہ بد آدم	یاک آمد بد وصال بقا
اسجد ہا و حبست بر ملکوت	ز انکہ بر نور اوست نور خدا
منظر نور اوست آدم ہم	کو بدالنت بر ہمہ اسما
ہم ازو شد رموز عالم ملک	ہم ازو شد ظہور این اشیا
شیر یزدان امام صفہ کفر	دین ازو شد ز کفر و شرک جدا
گر نبودے طفیل او عالم	آدم و آدے شدے ز گجا
ہم ازو یافت نوح کشتہ را	کر و طوفان بر اسے او عدا
گر نبودے دعای او بر نوح	نوح کے رستے از بلار بذا
گر نبودے خلیل اباوی	کے شدے او زلف نار رہا
از رعیلہ شد رموز این مرموز	از غلے شد ظہور حق حقا
رہبر ملک دین علی و ولی	باب علم ست شوہر زہرا
خرقہ شد زو پدید در عالم	فخر فقر نکست فقر و احرا
ز و بشد ہم فقر انسانا	شاہ مردانت سرور فقرا
میکنم التماس مرخصی	کہ کنے بر من فقیر و گدا
در دامن بے لقاے نظر است	روے بنا کہ روی لست در

در دول را ووا از تو خواهم	کے ہمہ درد را تو گشتہ دوا
راہ وہم را براہ یقین	کان رہ رہہ دلست اہل صفا
گر نبودے تو مرشد ہمدرا	
کے رسیدے درین مقام رضا	
کلمۂ حق گوش کن از مصطفیٰ	کو بگفتہ بر علی مرتضیٰ
از رموز و ہنوس کم بایقین	حق بدان و حق بین ارض و سما
نخن اقرب دلست از بحر حق	ذات مانخود را نمودہ ذات
آشنای بحر وحدت گرشوی	گر بود بنے ذات یعنی رہنما
ذوات مآد ظہور ذات حق	ذات مانخود را نمودہ ذات
تو رموز فقر فخری گوش کن	گشتم الفقر رموز مصطفیٰ
مر تفسی آدم را در رہبر سے	مر تفسی شد سیر مر مرا نما
بایقین یکذات آمد ہر دو کون	در تعدد آمد این اسما خدا
ہر کسے گرا التجا سے میکند	من بسوے حیدر ارم التجا
آمد می ہمہ نشان ذات حق	
ذات حق را بین تو اینجائے بوا	
بسگر کہ قطرہ آمد بحر محیط جو یا	بشنو کہ موج دریا سفا دیا موج دیا
مایم نور مطلق از پر تو حقیقت	بکشای دید و بنگر انوار حق تعالیٰ

کرده واکشایم هر سوخته ده بینی از تابش جامه پر سنگ سر نه کرد در عالم حقیقت گردیده واکشائی	بر طور طور وحدت مانند خموشی گر ذره نمایم از پر تو بجای هر ذره آفتابست هر قطره هستیا
--	---

ای طالب معانی احمد اعدبدانی حرفیست در میان این سر آشکارا	
---	--

شاید لاهوت مانند هزیر حجاب عقل سمیرت در و کانچه خدای بود آب شده عقل کل از نظر مستیش هافت غیبی عشق گشت مرا بهر عارضت تابان او مطلع خورشید عشق لفظ در بار او غیبت ابرها مطلع او غیب مخزن اسرار عشق حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب ماه جمالش کمال بخورده اختران از دم عیسی نفس مرده بسجی نده کرد رهبر مردان دین مرشد به یقین شیخ شیخ زمان احمد قطب زمان	گر بکشاید نقاب ذره بود آفتاب وید و بعبرت بدید نیست عجب نقاب دید جو این حال آفت لبس عجز ناب ورنه کنجا و سر را در ره او اقرب گوشه چشمان او منظر خورشید تاب لفظ که ز اسرار او کشف ام الکتاب منبع آثار حق منقر اهل ثواب کاشف مشکل کشا سائر نور حجاب مهر کمالش منیر تاب و دم با تاب هر سخن کو گفت گشت حق مستجاب قطب مان زمین طیار اهل عتاب چند او انعم بر من سرور علیه آ
--	--

در سخاوتش عقل مایافته بس فتحیاب	هم نقش چشم پوش هم صفش حرم بپای
کعبه اکرام و ماسن اهل عذاب	قبله اقبال او ملجأ اهل صفای
در کف دریای او قطره بود نه جباب	در نظرش هر دو کون ذره بود نه ذیل
پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب	تخته اسم غیب خوانده بدر لیل
و می نشست بحر عشق مدح چو پدید جباب	ای نظرت آفتاب ذره نگوید بباب
مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب	وصف خست و انجمن چه هم ایم

در کف لطف تو بوده چو هم بدیناه
از کرشم در پندیر روی ازو بر متاب

برده بر انداز بر آرزو حجاب	چند توان بود نهان در نقاب
خویش بدین صورت خود بی نقاب	برده کونین بر سنگن زینش
ای رخ ناویده زمانی متاب	بر تو انوار تجلی تنگ
ای رخ تو شاها آئینه تاب	شاید گل رنگ در آئینه بین
پیش تو هر ذره بود آفتاب	کحل یقین چشم چو روشن کند
در همه عین خطا و ثواب	و حدت او و توفیق کثرت است

احمد ازین خرقه برون آئی زانکه
چند توان بود بریر یفتاب

کز ترا حاصل شود یک ذره تاب
تو درون سایه بینی آفتاب

گر شوی تو محبہ ہم ہمدرد غیب سایہ خورشید تابان کے شود نور خورشید سے تو در ہر ذرہ گر بر دین آید خورشید تاریک میغ	حاصل آیدم ترا این فحش سایہ را بنگر کہ شد خورشید تاب ذرہ را بے بین و از وی رخ تاب ذرہ پائینی زہر سودر شتاب
---	--

احمدی را بنگرے مست و خراب
گر کشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب چون نصیب من سے صافی نشد گر بار و تیغ خوبی برسم گر خورم از جام عشقش حبس ہر جہے نیم جلال روی دوست سے ز حبیب عشق او چون کس روز و شب بستند جو بے بقرار ہماشبی دیدم جمال رو سے او تا نگیرد ز سے بگوید کائے فلان در ہوا ی عشق او چون تیرہ میغ تا نگدائے سے کنہ بر و کس	زان خمار اندر خمارم روز و شب درد فوش و دُرد غوارم روز و شب جان بیازم سر نخارم روز و شب خولیش برابر دار دارم روز و شب زان بہر سودر نظارم روز و شب دمنش را چون گیارم روز و شب من ز عشقش بقرارم روز و شب در ہوا پیش انتظارم روز و شب دست بستہ بندہ وارم روز و شب قطرہ ہای خون یارم روز و شب بر جہانے شہر یارم روز و شب
--	---

اشکِ خونین سے چکد ز دیدہ ام	زان ہمیشہ زار زارم روز و شب
حالتے دارم عجب زان تشنای	غرقتہ او اندر کنارم روز و شب

آتش عشق چنان منور و شتہ
نگاہ نورم گاہ نارم روز و شب

آن خداوندی کہ میدا جملہ اوست	بر لباس مایه وید اجمہ اوست
صورت دیوانہ را منجنون بین	والہ و مجنون و شیدا جملہ اوست
آشکارا شد ہر نقش بدیع	خود نہان و آشکارا جملہ اوست
صورت آدم جمالِ خویش بین	آدم و حوا ہما جملہ اوست
با ہمہ اشیای آزادی غریز	و جمعیت با ہم اشیاء جملہ اوست
زور و رات جملہ کائنات	موجہا دریا و دریا جملہ اوست
کس چہ گوید ہر توحید خداے	در زبان جملہ گویا جملہ اوست
نخنِ اقرب گفت افلا مقصرون	خود نکو ننگر کہ با جملہ اوست
وحات اندر کثرت آمد چون پدید	پس نکو ننگر کہ یکتا جملہ اوست
کسوت کون و مکان ہر جہت	اندرین کسوت ہویا جملہ اوست
بر رخِ خوبان جمالِ خود عیان	کرده پیدا ہر سیما جملہ اوست
کر و موسیٰ را کلیمِ خوشیتن	ایک موسیٰ یزیدیا جملہ اوست
ہر یکے در صورت دیگر پدید	کر و پیدا ایک پیدا جملہ اوست

دا و زیر جانے بروئے دلبران

اگر چه بینی خوب وزیر با جمله اوست

احمد از سود و آو شد سودمند

ز آنکه اندر سود و سود و جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات

گرد راست تو تیا چشم دل

لفظ شیرین تو روح روح

ذات پاک مطلع نور خدا

در سراسر کن وجودت خواجہ باش

بشیرت شد دلان اقوال تو

و بهر معکم سترے از سر ارمایا

باد از قس تو دایم بے قرار

شکر لطف تست پے در هر زمان

عقل از در ک کمال محض

از دها ب چشم اخلاق تو

طاق کنسے میں تو لب گافته

ملی سخیارگان خاک دیت

یا شفیع الله زمین ارحم لنا

خاک پایت چشم آب حیات

عقد زلف تو حل مشکلات

ذات تو مقصود و جمله کائنات

پر تو نورت محیط حبل ذات

طینت ذات دنیا بیغ صفت

راحت و لیسندگان رمز نکات

لے مع الله نکتہ از واد است

کوہ از جسم تو دایم با ثبات

جاشنی فیض تو در هر نبات

ز آنکه و صفت نیست اندر در کات

آبرو بے یافته نیل وفات

افتاده سه نگوین عزالات

هر زمانے در حیات و در مات

یا رسول الله شفیع معصیات

<p>احمد دیوانه را سودا بے تست اے شب کیسویں تو روز نجات</p>	
<p>ہر دو عالم اندرون خرقہ جبرین است و رازل اندر کلمہ تمغہ عشقش کردہ از پلاس و جرم بار منے دیگر نمود عشقتباری جانگدازی زندگی شغلی منے و صورت ہی نیم بلوچ کائنات تا چہ باز بیا ہی آرد برون کشا ہن</p>	<p>نور قدسی تافہ و جبہ پشین است زان نغمہ فیض من و می ہمہ اطمین است منے و صورت مگر خرقہ پشین است ایں ہمہ آئین اسلام و شمارین است منے آرسہ آئینہ روید حق بین است او کو داند چہا در دیدہ فرین است</p>
<p>ہمد از اسرار انسان کمال می بگوید چون گویم کاین ہمہ آئین است</p>	
<p>اے ز تو مقصود کل کائنات نیست ذات جز صفات و جہان آمدہ و در صورت آدم پیدا گر با بے خویش را در اصل کار در ہمہ ہشیا حقیقت را بدان اندرین کثرت ہمہ وحدت مگر در حقیقت حق احمد مطلق است</p>	<p>ذات تو موجود و در جملہ صفات نیست ہر گز بے صفات ہیج ذات اہل معنی راست ظاہرین نجات بر تو کردہ آشکارا این واردات ز آنکہ مشہور است در ہر شہادت تا بشود آسان بتو ہر مشکلات اے ہمہ مقصود کل کائنات</p>

ما به مهر مهر با هم نیست خواستم در خود بشنم و هم در دول بر که گویم ای یاران خلق گویند صبر کن دوسه روز صبر از روی خوب نتوان کرد کشتی صبر غرق گشته منبوز دوستان کار من مدد بگذاشت در جهان هیچ کس نبود وفا جان من از فراق شدیرین خلق گویند یار یار فلانست چون من آشفته و سر آسید عیش و رحت نصیب نماند	چونم بخت همبخت نام نیست شرح غم قابل بیا نم نیست درومند می جو در جهان نیست چون توان کرد چون تو نم نیست طاقت صبر در دو نم نیست قلم شوق را اگر نام نیست از شفا کشفی بجایم نیست با که بودست در زمانم نیست هیچ رنجی ز دوست نام نیست هرگز از بخت این گمانم نیست وز زمین و در آسمانم نیست چونکه از چنگ غم مانم نیست
---	---

احمد از در خویش نالی چست

زدش چون اثر فغانم نیست

اسی درینا که یار یارم نیست دست و پایی ز غم فراق سوخت از آتش فراق لم	بسیح رنجی بروز کارم نیست دوستان دوست و دوستارم نیست یک نظر بر دولی کارم نیست
---	--

گفت این رسم در یارم نیست گفت ای خام لطف کارم نیست مایه جز ناله های زارم نیست که از خطا جز ناله کارم نیست اندوین کار سخت یارم نیست ای دریغا که غمگسارم نیست چون مرا جز تو بشهر یارم نیست بخت را هیچ خست یارم نیست بردت هیچ وقت بارم نیست	گفتم که دوستان مرا هستی گفتم که بوسه مانظر مفسدایم بنی ز روبرو می خورم با دود فراق یارم بهد کردیم هیچ سود داشت غم بجایم فرود گرفت تمام شفقت کن گدای کوچه توام بند دام خواه لطف کن یا قهر هیچ وقت دلت بمن نکشد
---	---

غرق دریای غم شده است
چشم یار در گسارم نیست

نام وفاز صحبت اهل صفا گذشت طوفان محبت است که برآتش گذشت زیراکه درد و محنت باز دو آگشت طوفان غم بسید سلیم را گذشت چون صبر نیست طاقت باز دو آگشت آه دلم ز پرده این نه سما گذشت	ایدل فای عهد اهل وفا گذشت سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید از درد و غم پیر و ز کس مرهی خواه دریای در دماست که پایان کن نیست این درد را دو لبووری توان کردید از سوز سینه سوخته شد غم من سپهر
---	--

ایدل دو در دهم از در کیش طلب	وز یکن چو در گشت عذاب بیاگشت
تیغ بلا بفرق من آمد ز دست بحر	کارم بجان رسید سید بقا گشت

احمد وفا نخواه زیاران بی وفا

همه وفا چو از همه اهل وفا گشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدت	خون تابلم از طعن دیده چکیدت
حال دل سیاره خود بر که کشایم	کز محنت اندوه چو بایخ کشیدت
دلسوخته گشتت ازین شغل که بخت	همچون من دلسوخته دوز که دیدت
درد هر بحر زهر نصیب دل نیست	کارم دل ماتم زده این هر چیزیت

احمد نتوان گفت غم خویش با غیر

ریگانه نه در خور چنین گفت و شنیدت

باوردمیر چون دوا نیست	باور دلسا چون شفا نیست
مرغ دل با سیر در دست	یک لحظه ز دام غم نجات نیست
غرقاب شدم در شگ خونی	افسوس که تیغ آتش نیست
بجای طیب گشت عاجز	زین درد که قابل دوا نیست
گفتند دواست بس باالم	گفتم چه کنم نصیب نیست
هر روز و شبم ز دوا تیار	شام و سحر هم ز غم جدا نیست
کس چون من در دهنه سکین	ویدست کسی که بتلا نیست

چون اهل مر و تاز جهان نیست	در هر که نگه کنی وفا نیست
ما خود ز حیات سیر گشتم	در ویرفتا بجز بقا نیست
این قصه در و بر که گویم	کس محرم رازها ز ما نیست
مردیم دیدین فراق اندوه	در رنج و بلا چو انتها نیست
چون دید سیکم طالع من	فرمود ز بخت تو ذکا نیست
بیووه مدان تو آه و غش	آه دل عاشقان بهیبا نیست
بار شب من سحر زار	کین صبح مراد من ضیا نیست
این پنج حیات با وفا	در شاخ وجود ما نماند نیست
هر چند ز غم سیر گزتم	این تیر بلا می خطا نیست
تن ره بقصه اهل باش خرد	و آن که تنیزه با قضا نیست
کر مطلق و کرم امید واری	این جز بعیطای باو نماند نیست
شاید که دو کون بنده او	در جمله خدا جز او خدا نیست
از غم سیر خدای کن تیر	چون شرک بذات او روا نیست
خواجه که ز خلق گوشت گیرم	در صحبت خلق جزو غایت نیست
باشم سر کوه دشت و صحرا	چون مر و خدای در بلا نیست
ایام بجام دشمنان است	کس بر سر دوستی با ما نیست
سیلاب شدت اشک خوین	لیکن بر دوست غیر ما نیست

مارا ہمہ بلا ہے	خیر حضرت پاک مصطفیٰ نیست
احمد تو بدان کہ درد و عالم	خیر فضل خدای اتقا نیست
<p>بازم نظر قتاو بجایمیکہ مشکل است نے ضمیر نے قرار نہ آرام نے سکون گفتن نمیتوان و نہ فتن نمیتوان گفتہ تم جدا کنم من ازین صحبت بتان ای سادہ بان ہمار بکش اشتہرا نوش توای طلیب نہ نیست از دوا عمر سے عزیز آنکہ بر آرم با تو دم</p>	<p>جانم ز دست رفت و نہ غم چہ حاصل است فی دل بہت خویش تہ آرام و دوست و اللہ کہ از روی غم سخت مشکل است دل گفت چند لاف زنی بای دل گشت یاری عزیز و جان دل میں محبت بی دوست ہر چہ بہت ماز بہر نیست عمر یکہ بے تو دور و دوان عمر باست</p>
از غایت ظہور عیا نیست ذات او	احمد جمال دوست بحیثیت ملہ است
<p>آنکہ در کسوت بشر پید است این ہمہ آنکہ کہ می بینے چون ہی کہیت یک بین باش سبب غور شد کے تواند موجب دریا کیست دریا موج</p>	<p>صورت ہمیشہ الہیہ است خود نمود و طلعت زیباست گرچہ ظاہر نقد و اسماست ہر کہ اور او چشم نہا بدیست نزد دے یاب کین سخن درہیست</p>

مثل هر پیر را تفاوت نیست
هر که را نیست وحدت ایمان
گوهر شجر را قیمت
چشم کز دیده راست کی بیند
یار ما را چو نیست انباری
سینه بهمان چو اشکاف گم
لیک آهسته گوشت در گوش
چند گویم ترا حقیقت شمر
لب به بند زبان کشف و نه
پیش نا اهل کشف کردن هر
مختبب گر با کند دعوی
گردنش بشکیم نیک لا حول
سالمها در نقاب نقد جسد
هر که را آرزوی جانبار نیست
اندرین راه او تقا یابد
چون قمار انجوش بر او
خساره یار هر زمان بیند

حجت بکس حجت الباقاست
اهل ایانست آنکه ناگو یاست
چه شناسد یکم او علمی است
ز آنکه احوال ندیده هرگز است
صورت به بنیال بی همتاست
لیک موج سخن بشویش است
هر چه بینی در تو جمله خداست
رنج ضائع و کشف نکته به است
که بسے صفت ز همقان اینجا است
عاقلان را کفایت از ایاست
گوید از کشف این بیان پیدا
گویم ای بوالفضل اینجا نیست
ذات تو در خلعت و مکر و ناست
گو یا جان دل بر آخه است
که سرش سوخته همنده است
در غمناهی بسی که عین بقاست
چون انا الحق زبان تو گو یاست

هر کجا مرد حق اهل صفاست	آتش نفت بوریان خواهند
مرد می شود تو بگویم که و کاست	حرف تو حیدر حاصلت کرد
خود جمال تو او چنین آراست	هر چه پیشه جمال از پیشه
که تو فی ذات حق جوینی راست	نیست در ذات او ترک شک
صورت از روی بخود درخاست	مرد معنی که اهل معنی شد
که از نیلای جمله نشو و ناست	در حقیقت تراستی حق
گر در خاک در تو کمال اعمی است	خاک راه تو تو تیا به بصر
فیض جودت همیشه روح فضا	گر در میدان تست تجلیات
خاک ایوانت جمله اعمی است	صحن میدان تست فتنه
کجا شرف بر در من اولی است	نکته از زبان من نه نیست
را به کس هم از تو درانهاست	سعد من منزل مع الله
از وجود تو را از ز صحر است	کنج پوشیده بوده است اند
ایک در صورت تو خود آراست	منه نماید جمال و دیده
هر طرف بگردد همین غوغاست	شور خود در جهانست فکند
یار این آریان چه خوش آراست	خوش جهان و شور و پیکار
داده جان اندرین نقاب چهاست	عاشقان هر طرف بر دلی
گاه بر شکل آدم و دوح است	گاه بر صورت ملک اظهار

تاندانے کہ سر سرے ہستے	ہستے تو بہ ذرات او بنیاست
گاہ بڑ زلیلی و مجنون	گاہ بر ساز دامت و غدر است
گاہ بر صورت بشر پیداست	گاہ بر صورت و گریست
دوست نہر جامہ کہ گرداند	پیش اہل نظر ہمان زیباست
آشنایان لچہ توحید	دست و پائی زند کین در پاست
سے نہ مینے حیات و ماسیکے	اندرین سر خوب شک کر پاست

سر توحید سے کفر اظہار
چشمہ در دست گوش برآمد است

شاید معنی کہ در پردہ تہاں است	ہر طرف زو شور و ہر سو فغان است
ہر کہ رویش بنگر و شیدا شود	زان مگر در پردہ و اکم او نہاں است
طائر قد سے کہ بے بال و پر است	بے زبان و بے مکان بے آشیان است
پر تو نور حشر اگر بگرسد	از تھلے بالیقین و ہر مکان است
دیدہ کوتا تاب آرد تاب او	تاب او و ہر مکان و ہر زمان است
ہست در ہر کسوت خطا ہر بہ چشم	اگر چہ پیمان اندرون جان نہاں است
دیدہ اہل بصیرت بے ولیست	در پئے چشمہ ہر سو روان است
موجش اندر قطرہ جاری شدہ	ز انکہ او بحر محیط بیکران است
حد و ریش در ہر ضمیری ثابت است	قصہ اش در ہر زبانی بر زبان است

پرده از رخ بر من گن خود را نماند از ره عین یقین بکشی چشم تمیست موجودی بجز ذات خدا آیت ذاتش که مطلق آمده است ذات او بیلاست در هر صورتی	زانکه خلق زین یقین اندر گمان تا جمال حق بر بینی کان عیان اینکه می بینی همه این تر جان کائناتش جمله تفسیر و بیان منفی و صورت بهم جمله جهان است
---	---

اگر جمال هم که رب گریب باز گوی این نشان بے نشانست	
--	--

ولا از جان جدانی مصلحت نیست تو از بیکانگان در بند دیده بکوی عشق بازان می ندانے سے خود را تو در راه وفا باز بملک عشق و اتم باد شایم دلا مرغ اسیر عشق او شو	که از ایا و شانی مصلحت نیست بغیر از آشنائی مصلحت نیست که هرگز پارسائی مصلحت نیست که در سر میو فانی مصلحت نیست که شایان را که فانی مصلحت نیست که از دوش بانی مصلحت نیست
--	---

همیشه جان فگار خسته دل باش کزین غم مومیا فی مصلحت نیست	
---	--

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوبست بخانم از لیفت بند دست ظاهر	مثالی صورت ما است نقش مکتوبست نکاحات منظر خود را هر آنچه مکتوبست
---	---

دو دید و دیده احوال که چشم معیوب است	نقد دست بصدورت کیست بویست
اشارتے از لے و عبارتے خوب است	خطی که بر رخ خوبان نشیده اند بخت
ولیک عقل که کجاست بوش سلوب است	وصفی دل موجود نقش آن جانب است

بچشم احمد بنکر جمال دوست عیان
که خوض خاطر خواص نیک مرعوب است

بهر آنچه در نظر آید جمال یار دوست	بهر آنچه می نگارم من کمال یار دوست
بهر کمال که بنیم کمال حسن صفات	بهر جمال که بنیم جمال یار دوست
بهر منون که نقش جمال هر دو بان	بهر چه بدین معنی خیال یار دوست
معیت با دل جوان بذات موجود است	بهر وجه و کجایی وصال یار دوست

بجمال احمد زیاده که رسد حاصل
که یار و هم ناست حال یار دوست

آنک تا پانچو خمی که در جلوه است	در چشم خدا بین رخ زیباش عیانت
در عمارت خود بین و بی با شرخ آینه	بهر جا که عیانست چه حاجت ببیناست
بهر دره که بینی چه نورش میفکند	بهر قطره که یابی همه دریای روشنست
چون گفت شجرای انا الله تعالی	پس در همه وجود فکر حمله بهمانست
گر جان غافل نوا آگاه ازین بهتر	دانست از آن سجده که شمع به نبات
در معنی وحدت نظر فت و ملک است	در سجده نمودار شدان بهر که نبات

در بر تو افکار جمالش نظر افتاد	احمد چو کجاست که بر بلور جهان
چشم شوخت که درستی رهستان دشت	شورش در جگر بادیه پریشان دشت
شورش در دل پروانه چو میداند شمع	کاش در جگر شمع نیمستان دشت
از دل سوخته ناله عشاق نو است	هر نوا که که سحر بلبل بهستان دشت
از فغانهای من گم شده دامن خبر	مرغ خوش نغمه که با ناله بهستان دشت
ساغری از لب سیکون تو بیرونم	بجو دار خوشی شده در دهان دشت
بلبل از زخمه هر خار چو اندیشه نکرد	زان سحر پرده خود کرد گلستان دشت
<p>احمد از هستی خود ناله زند عین کس</p> <p>چند رطلی ز کف پیر خستمان زد دشت</p>	
دلی کرد در عشقت در دمن دست	مرا و او در دام سو و من دست
چه دانست لرزل دروبه درد	همان داند که دام در دمن دست
نمیدانست وقت در عشقتان	بروز اید چه جای بنابر دمن دست
کسی که در عشقت برگزیند	درین راه در عشقتان دمن دست
چو می رسد ز نهر عشق و عاشق	ازین بگذر چه چو جان چند دست
مقام وحدت او نیست مغرور	نقد و بر و در از عشقتان دمن دست
در خفا عشق آنکه با کس و	که عقد است از ناله بهستان دشت
چو نیست تو اندر عشق پیوسته	مقام عشق و در عشقتان دشت

نہاڑا و از نردم او بنگدست	نہاڑا و از نردم او بنگدست
زور و غم رہائی کے بجوید	زور و غم رہائی کے بجوید

چو احمد ہر دم و صد بار نالد	چو احمد ہر دم و صد بار نالد
ولی کرد و عشقت در و مندست	ولی کرد و عشقت در و مندست

جمال لایزال طلع ماست	جمال لایزال طلع ماست
بہر جا چیت نقش دلرباش	بہر جا چیت نقش دلرباش
بہر باغی تماشای عجیبست	بہر باغی تماشای عجیبست
بہر فرد نمودار لیست ظاہر	بہر فرد نمودار لیست ظاہر
اگر چشم حسد ابیئے کشائے	اگر چشم حسد ابیئے کشائے
چرا عاشق نگر و دروچ قدسے	چرا عاشق نگر و دروچ قدسے

زرا ز احمدی کس را خبر نیست	زرا ز احمدی کس را خبر نیست
کہ آن جان جهان در خلوت ماست	کہ آن جان جهان در خلوت ماست

از قصہ جمال تو بہر سو حکایتست	از قصہ جمال تو بہر سو حکایتست
وصف وہان تنگ تو گفتن نمیتوان	وصف وہان تنگ تو گفتن نمیتوان
غز چشم نور عشق من ایست لہجہ	غز چشم نور عشق من ایست لہجہ
گفتم کہ جان من فراق بجای سید	گفتم کہ جان من فراق بجای سید
بجتم نہ آن کند کہ شود بخت روزیم	بجتم نہ آن کند کہ شود بخت روزیم

<p>از غایت جمال تو منزل نشان است</p>	<p>هر جا که در کلام حق از حسن آیت</p>
<p>احمد ز دوست چند شکایت کنی مدم</p>	<p>کز دلبر سے تو گر چه هزاران عنایت</p>
<p>دوستان دستانه که کارم مشکل است بے ندامت تا چه باشد حال من هر زمانے برولم صد محنت است هر غمی کز آسمان آید من و دو هر چه جزیر است اغیار است آن عشق پادے رندے و دیوانگے نہر کرا دیوانہ سے خواند خلق ہر کہ جز عشق است مار محنت است</p>	<p>ہمدان مہر سے کہ باہم در گلست انچہ از عشق تو مار اور دلست ہر چه در دل خبر تو کلی باطلست گوئی آن ناز تو بر جان دلست گر ہمہ نوش است نہر قابلست مرد را باشد کہ مرد قابلست بالیقین دانے کہ مرد و عاقلست و در محنت از تو مار حاصلست</p>
<p>احمد از دیوانے فرزانہ شد</p>	<p>ہر کہ دیوانہ شد ناقابلست</p>
<p>در حلیہ صفات نمودار تو بذات واللہ کہ غیر نیست درین کل کائنات قائم بذات است دے باہمہ صفات احوال کے رسیدیہ غور این سخات</p>	<p>لے خالق کہ مظہرات تو کائنات مقصود حلیہ عالم دائم ہین توئی در نہر جب گومت تو درین عالم فنا دریا و موج را تہیکے دان بہر صفت</p>

اگر آشنای بحر خدای بخود بین	در خویش تن مبین که تویی ذره بیت
مستغرق خودی بخدای تو کس	بما فیض فضل او نشود و در تو وارفت
اسرار حق را تو بدان در همه جهان	احمد بپوست جمله چه مرده و چه حیات
حکایتها زلف او درازست	که تا در زیر هر موئی چه درازست
بگفتم راز زلفش باز جویم	بگفتا قصه زلفش درازست
چو جنگم قامت از چنگ غمش شد	منید انم درین برده چه سازست
ترا از آتش من نیست سوت	و لے جانم همیشه در گدازست
مرا خواه او کشد خواه او نوازد	که آن دلدار دامن بے نیازست
گدایم گر همه عالم به بخشند	ولیکن مہم در سر صقرازست
ره عشق حقیقی احمد است این	بنسب و دیگران راه محازست
فضای هر دو عالم سایه ماست	قبای کن فکان پیرایه ماست
من آن خورشید تابانم که هر روز	بمان یکسب زیر سایه ماست
سهری لامکان و دوز و عیش	درین ملکیت کینہ پاید ماست
فت و فقر هم افلاس و تجرید	براه نیستی سرمایہ ماست
براه فقر احمد باخت خود را	پلاس و جرم پوشش زندہ ماست

ای لا مکان جزئی مکان از کہ جویت در کل کائنات محیط بذات خویش کہ در بقای مطلق و کہ در فنا فی محض اندر گمان محض بقیم نفس شد بہت نہا بذات خویش نہا کم بذات خویش	در ہر دو کون نیست نشان از کہ جویت سرکش تہ چو در دو جہان از کہ جویت در حیرت کہ من میان از کہ جویت چون از ہمہ عیا نیست عیان از کہ جویت بیدار حوالت دوست نہان از کہ جویت
---	---

احمد احد توئی بقیں کرتو بنکرے

چون ذات لست شرح بیان از کہ جویت

عاشقی و بے لوائے کار ماست آہ بر ما عشق آمد در بہت جان با جان ماست چون جان ماست عاشقی در کوی جانان مشکلست کار ما عشقست دیگر کار نیست دل ز مسجہ شد کنون در کوی دوست	بینوائے نیست گرازیار ماست جان و دل ایثار کردن کار ماست ہر چہ جز عشقست خود آن عار ماست جان نہی در راہ او نیکار ماست ہر چہ جز دوست آن نکار ماست کعبہ و تخت نہ بین ہنجار ماست
--	---

نہیست چون احمد درین دوران کسی

افزونہ نیست از عشق آن دلدار ماست

زہے رہے کہ اور بے نشانست چہ بے خوابے تواند بپست بالال	نہان بے بین کہ او اندر نہا نیست کہ برون از حساب این دانست
--	--

گمانم کے بانجی راہ یابد تو نیکو بین تو نے در کل عالم	برون از فہم و وہم و از گمانست چو این حاصل شدت مقصود جانت
---	---

اگر خواہے برون از غولیش احمد
کہ حرفی وہو معکرم زبان بیان

گر جملہ یقین ست این گمان حبسیت بشنو تو یقین کہ نیست جز تو چون نیست بجز تو کس درینجا چون هست وجود ما وجودت ما را چو وجود نیست پیدا	و نیست گمان ہمہ فغان حبسیت تفصیل بیان این و آن حبسیت اندرا غلظ کہ این مکان حبسیت ہر دم غم دور و بیکر آن حبسیت ہر لحظہ وجود و نشان حبسیت
---	---

احمد چو بخولیش گشت عاشق
معوذہ و عشق و میان حبسیت

ہر کہ درین عشق گرفتار نیست ہر کہ نشد در دو جہان کامیاب ہر کہ بے عشق و بدرودے نشد راز نہانی کہ درون دل ست لے دل اگر وہم زانا بحق شنے اگر تو شوقے مست خرابات عشق	طالب حق محرم سر از نیست دیدہ اولائی ویدار نیست آہہ جز صورت دیوار نیست کاشفت آن رمز بجز یاد نیست لائق جز تو رسن و دار نیست در روش راہ سزاوار نیست
---	---

کبر و حسد جملہ حجاب تو اند گر تو بخواسے کہ بخود در سے پروہ خود را تو ز خود بر فلک	لیکن درین راہ چو بیدار نیست رو تو بدین راہ کہ بسیار نیست راہ دلت جز در ولدان نیست
---	---

احمدی از چشم بدر کن حجاب
و رو و جهان بین کہ بجز نیست

کو ہر عشقت زگان دیگرست طائر قد سے کہ در قالب رسید فرغ جان از آتشیان پرواز کرد ہر کہ از شمشیر عشقت شد شہید ہر کہ چون منصوب شد بہر عشق تسہ عشق او کہ بر جام رسید	تیر شوق از گمان دیگرست نیک بنگر آتشیان دیگرست زانکہ این مرغ از مکان دیگرست زندگی او بجان دیگرست بہر ہر دانش فغان دیگرست از گمان ہر جوان دیگرست
---	---

احمد از جام شہر البش مست شد
این شربے از دکان دیگرست

منزل عشق از مکان دیگرست عقل کے دانکہ این رہز از گنجست آن فقیر نے کہ این جامے روید اول چہے بندے درین غانی جہا	مردمنے رانشانے دیگرست کاین جماعت رانشانے دیگرست ہر یکے ہما جگر نے دیگرست کاین جہان با ہمہ بانے دیگرست
---	--

درد دل سکن ہر چہ پارہ بر سر بازار صرافان عشق کشگان خنجر تسلیم را دل خور و زخمی زودید خون بکشد عشق را در مدرسه تعلیم نیست	شاہ را گنجے نہانے دیگرست زیر ہر داسے جوئے دیگرست ہر زمان از غیب جانے دیگرست انجمن زخم از کمانے دیگرست کائنات علم از بیانی دیگرست
--	--

احمد اما کم نکر دے ہوش او
کاین جبرس از کاروائے دیگرست

ہر کردار وے درنگو نامی ست چند گونے کہ عشق نام نکوست کام بر کام نہ تو در رہ عشق رو تو بدنام باش در رہ عشق رو کہ تو مرغ دام و دانہ نہ مرغ او بوسید بواجیر ست در خرابات عشق کے پرسند بر سر ان دو دودہ پدید آمد	طمع عاشقے از و خائے ست نام نیکوے عشق بندے ست کام اول کہ بہت ناکامے ست کاین سعادت ہمہ زندہ ست زانکہ طمع تو تندے و خائے ست باز او بایزید بسطامے ست کہ ز حافیسیت خواجہ یاشائست کہ حجازیست خواجہ یاشائے ست
--	---

احمد است باش در رہ عشق
تا بد نہند کا حمد جلمے ست

کمال عاشقی ترک نیاز بست هر آن عاشق که در ره پاکبانت اگر عاشق بسجده در نیاید ناز عاشقان سرسیت پنهان بشدند عاشقان مست از دوا عالم اگر در بند جانی رو جهان گیر بکوس عاشق گشت گزین کن	چند جاسے خواجگے و کبر و ناز بست ہمہ کردار او عین نیاز بست ہمیشہ جان عاشق در ناز بست ہمان دانند کہ او دانی ناز بست زبان خلق بر عاشق دل ناز بست کہ غشش بوقتہ مردم گداز بست کہ کوسے عاشقان در و در ناز بست
---	---

یقین احمد جامے چنین بست

کہ عاشق در دو عالم سر فر ناز بست

جمال لازمی بر رخ ماست بین در جملہ اشتیاقات اور بین در صورت مآذات حق را بچشم خویش بنگر ذات پاکش تو ظاہر بین کہ جملہ خود نارا حدیث و ہمو معکم گوش جان کن بجز تو در جہان چہرے دیگر نیست انکو در یاب گرداناسے رہے	کمال حسن بود در جملہ اشیا است کہ اندر جملہ اشیا او مسر است موج و بحر بین کان جملہ دریا است حقیقت ذات حق انجام ہوید است کمال حق تعالی جملہ انجام است رموز سخن اقرب بر تو پایاست محیط جملہ ذات حق تعالی است بچشم خویش او در جملہ دنیا است
--	--

<p>بمعنی ذات او در صورت انسانیست ذات خدا این که بصورت مصورت لے صورت تو معنی الله اکبرست ای حسن تو بصورت معنی برابرست اظهار کرده حسن بعالم منورست در صورتت بین که چه معنی خوشترست ای ذات تو بمعنی بصورت مضمهرست انسان مثلی ز خداوند اکبرست نورش محیط ذره ذرات منظرست آری جمال حضرت حق را چه در صورت</p>	<p>تو ذات احمدی بن ذات حق را ای صورتت نشان خداوند اکبرست حسن جمال تو همه اوصاف ایزدست در کائنات حسن خورش جلوه میدهد در هر طرف جمال خداوند ذوق جمال والله که غیر نسبت بعالم چه بنگرست در صورتت مگر همه معنی ذوات او ذات خدا بین که بمعنی شادکار نور خدا ای بر رخ آدم و آدمیت بر ذات احمدی همه اوصاف ایزدست</p>
	<p>این رزمین نکات ز سر امر بفرست احمد غلام بنده اولاد حیدرست</p>
<p>گرچه از چشم دیگران پنهانست ز آنکه رویش چو لاله نمانست نقش دیوار صورت بی پاست معنی خاص صورت انسانست اندر آن در طه که بی پایاست</p>	<p>احمدی را جمال دوست عیانست در تماشای دوست نرگس ما هر که آگه نشد بر معنی دوست که در هر وجه و از و اثره شسته عقل گس تواند رفت</p>

متراین رازبکے شو و مکشون	زانکہ این شرح بسط الامکانست
احمدی مزووست میگوید زانکہ از هر خیال در پی آنست	
ایک بر روی تو عالم بتلاست روی تو در پردہ و اتم نہاںست چون یک باشد غبار و مویها صورت آدم یعنی بازین ذات پاکش هست در ہر ذرہ ہست پنهان ذات او در شرم	ذات تو در کسوت انسان چہست حسن تو اندر روی کبریاست در میان ما جدائی از کجاست در لباس آدمی ذات خدست زان بہر ذرہ ہمیشہ این صفات ذات او و اتم یعنی خود نہاست
خود نمائی سے کند احمد بخلق چون بر بند خود نما آن ذات ہست	
امروز کہ این خانہ پر از بانگ فغانست آنصاحب لایہوت کہ در پردہ انبیا گنہست بویرانہ کہ در وصف نیاید در خانہ منہ دل کہ در تجانہ چو جاست خاک در این خانہ ہمہ شک عیبت انکہ کہ در فقر زد و در ابرو یافت	در باب کہ این شور ہم از صاحب جاست امروز درین ویرانہ گر جہ ہماںست آن خانہ و خیمانہ بنین جملہ نہاست و اتم کہ ازین بانگ ہمہ خانہ چنانست شور در این خانہ ہمہ جنگ ترہست سلطان جہاںست و خداوند نہاست

هر کس که در نیخانه ره جست همی وید و اندک که درین و هر بجز دیدن جست این خواجۀ خانه است که در خانه ندید و صورت انسان تجلی حقیقی است	در عالم توحید همون مرد لاش است گر ملک سید است همه با و لاش است این ساحت بحر است که بحد کبر است جز او دیگر نیست که انسان بهیاست
--	---

احمد همه وصف حد گشت حقیقت
مستے سخنش من که همه مست شبان

هر مست رسید جام در دست دیوانه شدیم از بهالاش بر غاست قیامت در اندام از تیغ کرشمه خون مار خیت آرام من گزیدن از جان گفتیم یک کنار بوسه	در حلقه مانگار سر مست عقل از سر ما چو دید جست کو آمده در میان نه جست صبر از دل خسته رخت جست از تیر قره دل و جگر جست گفتا و گر از زوت هم مست
---	--

چون احمدی از شراب توحید
هر مست رسید جام در دست

هر که از آن آینه یک نقابی بهیست چرخان گفته نمون با خوشین از از خوش از تعد و هست موج و بحر اسی جلد	هر که جای جهان برین شتر آبی بهیست اینهمه بید و پنهان چرخ جوی بهیست اینهمه یکیک ظن و زوات ابی بهیست
---	--

جمله موجودات ذات پاک حقیت یقین از کتاب و نص توحید انچه میگویم در ظهور کائنات اصل معنی بگری چسبست این عالم که بینی از نشان ایک هستی را همی بینی ظهور و دلجلال	لیکانه در جمله عالم خضابی پیشیت اینهمه هر یک حروفی از کتابی پیشیت اینهمه عالم که بینی خیزانی پیشیت اینهمه از بحر هستی خیزابی پیشیت اینهمه حوت و موج خیزابی پیشیت
--	--

احمدی آمد حجاب جانان احمدی در گداز جهان که انچه خیزابی پیشیت	آنکه میگرد و در صورت عیان پیشیت آنکه او بر تماشای میکند این جلوه ها هر که در هر کسوتی آید برون بظهور آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات و آنکه اندر اسم و رسم آید برون اندر کنون چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما
---	--

احمدی در هر لباسی بنیاد ذات خود و آنکه در هر کسوتی در هر زمان پیشیت	زودین جمال تو هر دم حیات است رکائات جمله محیط است او نبات
--	--

از وصف حسن نیست جدا گزیده بکری ذات خدایت هر چه بظاہر نظر کنی ذات بشتر که پرده اسرار از دست آن شاه با تو تا که نهان است و بشتر اسلام و کفر جمله یکی شد بر عشق هر فردی که بنگرست آن آفتاب نازان	این جمله صفات بمعنی همه خداست یعنی چو ذوات گشت سر اسرار خدا گشت نیکو نمی نگر که درین پرده تاجهاست گر راست بنگرست تو درین پرده درو است آنرا که او بر او خداوند انداخته است هر قطره را که بشیند چو سحر صفاست
--	---

هر نکته که از زلف احمدری بگفت
ملیک همه زمره خدایان و پادشاهان

تا صورت نقش یار یاباست هر جا که مراد حال آید آری چو وصال یار باشد بالین جو بود بنجاک کویت چون پرده عکس یار یابد گز عکس جمال خود نماید بیا دوش اگر سخن سرایم از خاکت اگر پیام گیریم چون عشق ز پرده رخ نماید	هر خط مراد که تماشاست کایست ز بدل هزار خیم است بی وصلت یار خانه صحر است والله که مراد از ثریاست این خانجک حیر و وید است این وسطه ز راه برخت در حبله سخن همو بود است صد آدم و صد هزار حوت مفلوم شود که بی محاباست
--	--

<p>اے احمد اگر بخود بینی نقاب کب سبب یابی بر تو زیست جمال خویش را ظاهر کن امروز علم بر علم اسے آرد ترا بینیم ہر صورت کہ بینیم تو شہبازِ صفائے کبریا بوتے مستغرق اندر بحر وحدت</p>	<p>ہین ذاتِ توفات حق تعالیٰ است لباس بادشاہے بر تو زیست کہ سر خود نمائے بر تو زیست کہ ذرات گوشتے بر تو زیست کہ سترے اینما کے بر تو زیست از ان فرہمائے بر تو زیست کہ موجِ اشتنائے بر تو زیست</p>
<p>یلا اس وجہ مرا احمد کریدے لباس بادشاہے بر تو زیست</p>	
<p>تسین درجہ وقت سرگئی است بچشمِ دل اگر تو باز بینی مترس از جانِ دل مریزیم اگر بینی بچشمِ دل تو اول بسر عشق او کس نیست آگاہ ہمہ یونان یکے بین یکے بین جمال لایزالے بین تو اینجا کمالِ حسن او فریت پرستے است</p>	<p>کہ بیرون از تنقید و سیاحت کہ یوسف جسد اندر قہر جابت کہ اندر عشق مردن بادشاہی است بدافعِ حشش از مہتابا ہی است بسے در عشق و امر و نوا ہی است خارے در حقیقت لانا ہی است کمالِ حسن او بس بارگاہی است بذاتش بر ہمہ شہا کیا ہی است</p>

یقین در صورت سر آگوست	جمال احمد کے گریز بینی
واللہ کہ جمال او عیانت	آن دلبر ما کہ جان جانت
این خوب قدیم بہیانت	ستے و قلندرے و زندے
سر مایہ گنج مفلسانت	افلاس میناز و فقر و حاجت
ہر چشمہ کہ بر زمین روشت	از چشمہ چشم ماست جاہے
بہتر ز حیات جاودہشت	جان بر سر کوہے و دست اول
بیرون حسابین وشت	پندار کہ کار عاشق مست
از آئینہ ذات او بیانت	دریاب یقین کہ جملہ سما
دریاب محیط یکراشت	ہر قطرہ کہ بنگرے تو پیدا

از ذات احمد جمال احمد

با جملہ صفات تر جہان ست

فحش بے شدہ ناکا ہرین عاشق است	در میخانہ کشاوند و برین مست است
بکف آوردہ از انجام لے نشید است	ساقی کمزیرے واد مر اجام طموت
کہ ترا در بہر این بادہ تمنائی است	گفت لے نوش بدم از سر خمخانہ ما
باد ما ہر چہ بوسہ بود بہر لشکر است	بادہ بردست نہاد دم کف ساقی است
شاخ خود بینی نردرا ہمہ کردم سبت	بیخ ہستہ ہمہ بر کندم و بخویش شدم
رسم و عادت ہمہ بگشت شدم بادہ است	جرعہ زان کہ بنوشیدم و از خوش شدم

<p>کہ یک نوط نام حق زون از عالم است کہ پیش چشم و ہر لحظہ صورت قیامت صلا عام و ہم کین شراب نے قیامت ہمیشہ دین نیست و بر سوم قیامت ولم گفت کہ گنہ نصیحت قیامت مے سفانہ بنوشتم کہ زہر بر قیامت</p>	<p>احمد از خون زین با جہان شد شوش خمار با وہ میثاق در سر قیامت بہ نیم جہرہ فروشم نام جان جہان شراب شاہد و دیوانگے و قلاشے مر نصیحت میسر و تو بہ عالم دین چون کار من بکشاد از صلیح زہر و رع</p>
<p>فروش صون مرقع بنوش احمدے کہ در و در و در و در صفائے اطلالت</p>	
<p>ہر دم از راہ دے در کاری باید نیست از رہ دل بر در دلاری باید نیست اندرون حلقہ زنارے باید نیست پس بر اسود عاشق داری باید نیست و زوم توحید حق برداری باید نیست پس درون جائے شمار می باید نیست پس میان بوری یاری باید نیست بر امید گل میان غاری باید نیست در پے بولیش سر گلاری باید نیست</p>	<p>ایدل اندر صحبت دل داری باید نیست از سر دل بر در جان گوشه می باید نیست با سفان جام لباب ہر دم باید کشید از سر سودا سودا عشق باید سودا از سر مستے بقادر نیستے باید گریہ از شراب و نہو معکم با دہا باید چشید از روز سخن و اقرب مکتہ با باید نمود در پے ویش غم جہان ہی باید کشید از سماع ببلبلان شفقہ میاید شدن</p>

چون شده سرگشته اندر دین و دنیا	پس نمان خوشتر از چارمی باید نیست
احمدی چون بر نیاید بیگاه اندک	پس میان فرقه کفار می باید نیست
سرتو حیدر خدای بر لوح جان باید نیست سرف سترش از سواد دیده باید پیش کرد از کتابت که نماند با باید گرفت گشتن باید کرد و سر و دستم را بدم جمله در ذات لبش سر از گشتن شکا از رموز مخفی قرب شاد می باید نیست چون ظهور حق نموده خلق آمد بی شک چون که ظاهر گشت اندر حق و ذات جهان خط کشیدن برین خوبان که ظاهر گشت صفحه دل محشی ساخت از رموز حق دست بر تو میزد و سر تو دم باید گشتن	رمز وحدت از سواد و دیدگان باید نیست خط و فرش و بیاض جان جان باید نیست مشکل اسرار حق را ترجمان باید نیست مشکلات رموز را بر دم بیان باید نیست آنهمه یکیک درون جان آن باید نیست وز سر و دل موز این جان باید نیست جمله اسرار خدای پس از آن باید نیست قصه و ذات اندر جان عیان باید نیست آنهمه تقوید جان عاشقان باید نیست راز و پنهانی درون انسان باید نیست لبس جامی محل دل بر زمان باید نیست
احمدی از شیخ او آری همه معنی عیان آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نیست	
عاشقانی بهار گاهت ناله آواز نهند	بر در تو طبل سبحان الدی سهری نهند

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند	غمیمه بر بالای این گنبد مینازند
از سرستی شرب صبر حدت در کشند	بشت پا خود بفرق طارم خضر ترند
رحمه للعالمین است آنکه او را قدسیان	بر در اقبال بالبعک او وحی زنند
عرشیان آریستاش خاک و بند از شرف	قدسیان بر خاک پایش بوسه یاد دارند
کز سه نه آسمان را زیر پا آورند تا	بوسه بر خاک پناه خود اوجه لطیف زنند
انبیاء و دانش دارند دست اهتمام	اولیا در بارگاهش سر بریزانند
هر که هست در حیرت کان بفرط شوق خود	بر در اکر ام او از عمل دم بالانند
و شمنانش از تعصب فرو برده بنار	دوستانش خیمه اند جنت المافانند
اگر شربش دل خود عاشقش بکشند	آتش اندر صفحه طارم علی زنند
از رفقای لاسکافی نهان گشتی کنند	از خم وحدت همیشه شمره یاد دارند

شور و در ملکوت افتد گرشه مستان او

همچو احمد زالمس از دل شیدا زنند

عاشقان که نظر بر رخ زیبا بینند	روی مقصود در آن می بیند یاسینند
اندر آن آینه مقصود جهانی نگزیند	هر چه خواهد بیند در آن جمله بنویسند
نیست جز مظهر آتش همه ملک جهان	عارفان جمله جهان در آن زیبا بینند
بالیقین جمله جهان آینه مرد و حدت	بد که آن لوح حقیقت همه شیا بینند
گر به بینند جالش نظر محو شوند	دل جهان بجهای دل شیدا بینند

گرد آید نظر باطن نشان جمله جهان
جان جان راجه در آینه دل و نگارند
عده فان نقد و هم در کجاستی نگارند
گر بدانند که این جمله جهان نظر است
گر در یک نفس فضل و عنایت برسد
عاشقانش وطن گر همه دریا نوشند
دور و نولشان که همه در دیا نشوند
سما و عشق ز لعل لب دل را خورند
عده فان حرص و موار که زیاست کنند
مگر همه لغو و زنده از سر اند و فراق
آه سر و زول پر در و بر آند و
جستم حق بین جگ بشایند و از سر شوق
قدسیان چون که مقامات همه در نگارند
از کرامات کمالش چو به بینند همه
ماز کرامات بزرگ همه را شک آید
خاص حق احمد موسی ز سر صد و یک
قطب حق خوش جهان جگ بشایند

عاشقانند که مقصود جهان این بینند
جمله است یا بنظر عین مستی بینند
گر چه این جمله جهان و عده و فردا بینند
سر نشاند به پایش همه تا پایش بینند
طالبان بهر از انقاس مستی بینند
اندرون و آتش عنهایش شراب بینند
هر زمان عیش و طبا و همه آنجا بینند
مستی و شنگی باستی بهیسا بینند
زیر پا نور و افلاک مستی بینند
همه عالم برستان و دم گرما بینند
در تنویر از سر سر و دم سر بینند
تاب خورشید هر خورده هویدا بینند
زمینت شیخ مرا از همه بالا بینند
در کرامات و کمال از همه بالا بینند
چو به مقصد خود را بهیسا بینند
بروش اهل صفا سنگین و دانا بینند
باز و بهیسا همه آقا و اولاد بینند

بر سر خاک درش سیر ملک باشد
 عرشیان چون بکاش نظر بکنند
 ساکنان در فردوس ز خاک در او
 جان و دل را بفدای در دل بکنند
 پیدلان از نظر ملک تو دل دریند
 موتی عمد تو فی از کف تو دستیم
 از کمالات و شرف این ترا داد خدا
 یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطا
 سروران بر سر خاک تو پناه آورده
 از گرم سایه خود بر سرشان باز کنند
 گرچه او تیره دل سخت جو آهین آمد
 گرمی کن که فیض تو شود تازده نال
 در گلستان تو چون بلبل هرستند
 آنچه امروز مرا از بدوش حاصل شد
 سر خود را بر سر خاک درت بینام

اهل افلاک از مرتبه بالا میبندند
 در روایات فلک نور مصلحتا بینند
 سر مه روشنی دیده بینا بینند
 ذره خاک درش را اگر سینا بینند
 مردگان از نفست معجزه بینند
 عجب نیست یکا یک در بیضا بینند
 پایه قدر تو بر پایه سینا بینند
 بر درش جمله جهان در بر بینند
 خستگان خاک درت مرهم رو بینند
 تا از ان سایه قرار دل خود را بینند
 نظرش کن که دلش صخره صفا بینند
 هر طرف برگ تر و شاخ مسطر بینند
 مینند لبره گل اهل سخن تاب بینند
 اهل عصا سراسر همه فردا بینند
 تا سرم در قدم خواجهد بطلی بینند

احمد از طرح توشه طوطی گویای سخن
 بلفظ کن تا که سخنش شکر فغانند

یار پ این قوم کیانند که بس بخیزند مروه اسکار که زنده باقیامت نشوند بیکی جرمی سب در بر آیند و گیر جز غزبات و گدرا نه اند که گسیت باوه نوشان خم لم یزلی مست مدام هم شیران سر پیش عشق اندام نه چو این سنگ دلا و ده بان شکستند اهل فقر اند که از فقر بی فخر کنند نیست جرم و بلا سبب پوشش شان کارشان نیست بجز بند و شا بدیدار	بهرن شریفگان و شهنش اهل نظرند آنکه از سر دل زنده دلا بخیزند بیکی آه هم از کون و مکان و گدازند مست و آشفته دوران راه همه پاؤند جان فروشان سر خاک و سیه بزند و چو شسته زده چند که چون گاو خزند همچو دولا ب سر حشیه نم دیده نرند نم عزم مال نه اندر طمع سیم وزند طاران حین فقر بدین بال پرند آنکه شان کار و گداز بکنند از گزند
---	--

احمد از خلق چه پوشی همه بن شیوه خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین داشت آنکه کی را و وید راه حقیقی گذشت زعم مجاز گرفت هر که درین راه حق راه شناسی نکرد آئینه روشن است هر طرف را بنگرید کور چه دانند که صلیت آئینه رونا	کردنمان رستی راه کشته راگزید غره این عقل و ون معنی دل اندید گشت گرفتار نفس رنج فزاون کشید داسه بران کس که او کور خدا آفرید آنکه توحید تاب گرفتوار شنید
---	--

	احمد زان سحر حق پیش تو هر با گفت چشم خدا بین دلشست آنکلی کرد و دود	
در سینه ام که تخم محبت بکشته اند گوئی که بر صیغه جانم نبشته اند بالای مور کو دلم با پرشته اند گوئی که تارهای زنده پرشته اند	اندر ازل نصیب من این غم نوشته اند هر آیت فراق که منزل می شود بر جان من که بار فراق نهاده اند هر جامه که از پیر من جریخ و غلغله است	
	در دو فراق غریب و اندوه رنج عشق این جمله در طبیعت احمد شده اند	
من منتظر بر آغوشم کردم بولش آید آن یار میو فار مردم چه آید زین عشوه دروغه کارم نکشید اندر زمین شور و هر تخم که بر آید دل در وفا به خوبان بستن کی نشاید از ذرات خوب و یوان هرگز وفا نیاید این ننگ کفر از تو عشقش منیر و آید این زهد و یار سانی هرگز بکار نیاید از ما و زبانه کسل این چنین نرزد	آن دلبری که هرگز از وی سلام نگیرد در آرزو و مردم حاصل نشد مراد بسیار وعده کرد و بر رسم کجاست آخر در شهر خوب رویان هرگز وفا نیاید بر هر که دل بستم هرگز وفا ندیدم گفتم که رسم خوبان باشد کمی وفا زهد و وعده و زبانی گفتست بهر و کجا دل در بهوای خوبان ظاهر زبانه گفت رندی و عشق بازی ختمست بر تو محمد	

ہر کہ در رخسار تو بندید بگلستان زرد	ہر کہ در تو کشد از پیرے دریاں زرد
ہر کہ در خانہ وحی بالو بجلوت نشسته	ہر کہ در تماشاے گل و لاله در یحیاں زرد
خضر اگر لعل و ان بخش ترا گزاید	بار دیگر کبر چشمہ حیوان زرد
عشق تو در زانل بر دل دایع نہاد	نقش آوتا بابد از دل ویران زرد
مرد باید کہ در شمشیر نگرداند رو	ورنہ آن بہ کہ ہم از خانہ بیدان زرد
ہو سم بود کہ در کیش غمت گشتہ شوم	لیک این لاشہ ضعیف است بیدان زرد

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخن
عاشق نیست کہ او از پیرے جانان زرد

جستم عالم ہجو تو دیگر ندید	ہر دم از نوئے دلگشتے پدید
گاہ بر شکل و گریہ پاشدی	کہ شوے بر ساز دیگر ناپدید
کہ شوے بر دربار شکل حسین	کہ شوے ظاہر شکل باز پدید
ہست در ہر ذرہ ہمت عیان	جستم خفاش ست ز نیمین پدید
اگر یکے بینے یکے بین جملہ را	ہر کہ یک بین شد بر نمغی رسید

چند سہمی خویش را ظاہر کنے
باز بان احمد این گفت و شنید

دیرست از ان یار پیائے نہیں	وز نزوان نگار سلائے نہیں
جام بلب سید و بکائے نہیں	درد اکہ در دمنہ بکائے نہیں

<p>ما از کجی و دولت فضل تو اگر کجا خواند وصال و خوار یوان چنگار شد مدتی که از گل گلزار وصل او هر صبح دم بخونم شسته خون شفق</p>	<p>زیرا که دست نشانی نمی رسد این دولت نعیم بجای نمی رسد بوستن صبح دم بشامی نمی رسد آگاه به از نگار بستان نمی رسد</p>
<p>احمد اسیر سلسله زلف و دست بس لکین دولت عظیم بستان نمی رسد</p>	
<p>مرا حضور تو باید بال نگه چه کار مرا جمال تو باید باه خود چه نظر مرا لقای تو باید میوستان چه گذر اگر بمصر غریم بغیر تو چه صواب</p>	<p>مرا کنارت تو باید نظر چه سود کند مرا کلام تو باید خبر چه سود کند چو تیر غمزه زوی پس سپهر چه سود کند رفیق هر تو نباشد سفر چه سود کند</p>
<p>چو احمد از رخ خوب تو بهره نبرد بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند</p>	
<p>گر نقاب مهره نیبای خود بکشند سهر که از خرق کاش لب نی بایست آتش خنایش بماند بدلتان بای و دم نشان می دهد تو ندان تو ندان تو</p>	<p>شورش باند ز نماند پیر و زبانش کنند بهمو موسی بخودش بر طور سینه کنند بهر طور و روش نور سحر کنند عاشقانه ای هر سهر و شمشیر کنند</p>

<p> تمام نوازش نیا تو تابسته دل چون عنایت و شکوه چون بابت و بڑ شیخ دین شد پناه خلق احمد چرم پوش مقتدای خلق عالم سنائی طالبان آنکه از افلاس کسپش نده گرد موده یارہ انجبه کیش دای عثمان طالب خاکش کمال نصیحت ندهی بگذرد و فرق سرفرازان سمر کنده خاک پایش را بترک سمر سده دید کند بر بزمش همه بیچاره و سست است تا مگر دست کرم بکشای جسانی کنی </p>	<p> هر طرف بینی جالش تخریبی میکنند سایه پیری بفرش حق تعالی میکنند آنکه جانش بر سر گردون صفا میکنند آنکه گردون سر بر پایش درو میکنند در میان خلق عالم ستم احیا میکنند خاک گامش سیر حرج خطه میکنند وصل از نور جالش خشم بالا میکنند شهر مرغ جلاش سایه برافکنند تا مگر نور حدی در چشم عم میکنند تا نظر بر بندہ خود و خواجہ عم میکنند تا بقرب قرب تو خود را چو غنای میکنند </p>
---	--

بر امیدت چشم دار و احمد دیوانه بین

شاید احسا فاش گناه جملہ اعفا میکنند

<p> آنکس که سمر بر او لعل جوایه قدم زد هر چون که تیر تیر میستے رفتی دشت از رخس فغا گردن کونین بر آورد سیم رخ دلش قرب بقای ازلی یافت </p>	<p> در ملک بقا از سر تجرید قدم زد بر دشت بکلی سیر حرف قلم زد از خون جگر آنکه دران ناحیه قدم زد کو بر سر کونین ز تجرید قدم زد </p>
---	--

آنکس که دلش محرم اسرار شد
هر ذره که تاباست جو خوشه مصفا
سرش به بشر فغم منگشت و لیکن
بر دابر آمد جو حسین هر که درین راه
هر دل که نشد سوخته آتش عشقش
در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم
از نکت توحید خداوند خبر داد
اندر دل مشتاق بسے شعله رفروخت
شد ملک فقر کسے را که مسلم
از مایه تجرید کسے نقد بقایافت
هر بنده که شد بنده آتشه سخنور
منشی سخن کان خرد خواجہ نظامی
هر ذره که از ان درج گهر بار برون شد
سلطان سخندان و سخنگوی سخنور
افزوده رایات سخن بر هر عالم
بر دوازده آنکس گره عشق مقرب
جانش بحر محرم کعبه توحید

بر لوح دل از خانه توحید رقم زد
بر طلعت او شعله از نور قدم زد
بر طینت تخمیر صفی دست که زد
در عالم وحدت زانا لحنی تیرم زد
در خرمن دوست قضا آتش غم زد
بر ذره افلاک ز توحید خیم زد
هر ضرب که بر تارچه زخمه بم زد
در سینه عشاق بسے درد و الم زد
در سر نفس طعنه بر بار بغم زد
کز گنج دو عالم چو شیر زمزم زد
اندر قرمش بوسه بسے خسرو خم زد
کو خیمه گفتار به بستان زد
حصان فلک ساخته در گوش نشم زد
کو سکه خود را همه بر ملک عبس زد
اعلام خرد بر مهر نه چسب بخم زد
آن بلبل عرشین که درین دهنه خم زد
لبیکش نان غلام در بسینه خم زد

چون خمیه او دفتر از سر آهیست	هر دم گره عقل بزین خلد امم زد
شاهی که ظلم بر سر نیز جریخ برافراشت	دست که مش طعنه بر بار بایخم زد
آنکس که نزد دوست بدمان کلماتش	اصحاب تعصب همه آمیخت و مزوز

احمد لطیفیش همه غزل سخن یافت

صد طعنه بر اصحاب همه سیم و دهم زد

باز هر حال نو آغاز شد	باز نه در پرده دمساز شد
باز عاشق با دود وحدت چشید	باز سر مست ز سر آغاز شد
باز و لب شکل دیگر شد پدید	باز چنگ مطربان در ساز شد
باز صوفی را صفائی رونمود	باز آن محسوب اندناز شد
باز مرغ دل نشین یاد کرد	باز جانم باز در پر واز شد
باز بلبس دروای گل پرید	باز گل بابلیلان انبار شد
باز در گوشه صدفی عشق او	باز طبعم با بتان همراز شد
باز عشقم راه در صبح نهاد	باز مرغ عشق در پر واز شد
باز من گالش سر امه تیر شد	باز تیغ عشق سر انداز شد
باز معشوق از کرشمه دل بود	باز عاشق در طلب جانباو شد
باز ما را حجابی رونمود	باز آن درهای وحدت باز شد

باز دل در پای جهان سر نهاد

باز جان در غمها غماز شد

باز آتش در نهاد ما گرفت	باز احمد در جهان ممتاز شد
<p>باز عشق دلبران آغا نشد باز گل‌های چمن از سر گشت باز خم عشق اندر جوش گشت باز عاشق سر بر سواد می کشید باز آن زیبا پس رخ را نمود باز عاشق گشت بهیوش نماع باز دلدازان بر باد رفت باز دلبر پرده از رخ برگرفت باز گردانید کسوت یار باز بر من وحدت آمد شکاف</p>	<p>باز آن مهر رخ اندر زان شد باز عاشق را جنون آغا نشد باز بادیه با قدم مهر نشد باز چشم دلبران غما نشد باز عاشق بر رخسار جانان شد باز سر و از جوی سلف فراموش شد باز رسم سنجودی ممتاز شد باز عاشق با جنون انباشد باز با شکل دیگر ابراز شد باز در خلوت بت طمانش شد</p>
<p>باز مرغ جان احمد شد دلیر گرچه او در جانبی پرواز شد</p>	
<p>باز دلم عاشق جانانه شد باز ندانم که چه با چه شد باز بتمه دید که بدوش شد باز به عشق بر دین او قمار</p>	<p>باز دل آشفته و دیوانه شد باز چنین مست بیخانه شد باز بپای بادیه و پیمانه شد باز به عی عاشق مرستانه شد</p>

باز شعورے زنا ناحق یافت	باز سر دایہ چومر دانه شد
باز ز تو حید علم بر کشید	مرتبہ عشق چو شاہانه شد

باز فتاد احمدی در جام عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

رہ دیوانگان عاقل چه داند	صفای صوفیان نافع چه داند
ہمہ حقیم حق را حق شناسد	حقائق ناحق و باطل نمیداند
من از دل سیر دل میگویم اما	رموز سیر دل بیدل چه داند
بیاد حلقہ دیوانگان باش	کہ عاقل نکته مشکل چه داند
تو از خود دور شو تا وصل آئے	کہ خود بین حالت وصل نمیداند
توئی کامل و لے و یاب خود	کہ ناقص سیرت کامل نمیداند
فتیل عشق شتواید و ست ہرم	کہ سیر لذت قاتل چه داند
و لے باید زہر و عشق رنجور	کہ ہر بیدل دوا می دل چه داند

رموز عشق احمد کرد شریح

مکات عشق را جاہل چه داند

وقت آن شد کہ نازخواہی کرد	پردہ اذروے باز خواہے کرد
زلف راتاب میدہے ہرم	نقصہ ماور از خواہے کرد
سے کشائے نقاب از عارض	کشف پوشیدہ و از خواہے کرد

اسے بسا سب پر پیش ابر و خود	نر زمین شیا ز خواستہ کرد
احمد از غیر دوست جدید نظر	به شیب و من از خواستہ کرد
چون بود تو بے وجود گردد چون فانی کل شود وجودت گر فانی محض گردد این بود گر ویدہ به معینت گراید سہر بایع عشق چونکہ مییے	اندر خور و صل خود گردد بود تو اگر نبود گردد آن دم ہمہ تار و پود گردد شیطان تو با سجدہ گردد سود لے تو جملہ سود گردد
احمد چون فانیات حاصل آید	سہر مایہ تو خلوہ گردد
پیر مادر کومی آن دلدار شد بو و چندین در میان اہل دین باز شورش در نہاوش او فتاد چون شراب و ہو معکم چشید عقل را وز ہر را گوشہ نہاد شورش اندر شیع و سلاقم او فتاد جملہ اہل دین بگفتند این چه بود	از خدا و مصطفیٰ نیرا شد باز اکنون بردر خمار شد خرقہ را اندخت در و خوار شد زدانان الحق و مہم بردار شد مست عاشق وارد باز کرد شد مقتدے پاک از کفار شد کما این چنین پیری پے زنا شد

این عجب کاریکه ما را او قناد گر چه و عطا و پند دادندش بے رحم آید خلق را از کار او هر زمان اندر هجوم خلق او از موز عشق رمز یاریافت از کمال خود همه کس را بگفت گر کند بد مستی شاد و روست اہل دین گفتند این بد شینست پیر ما از سر عشقش یاریافت	پیشواے ماکنون غدار شد و عطا و پند خلق نزدش نوار شد چون هجوم اہل دین بسیار شد گاہ مست و گاہ او ہشیار شد وز نہال عشق بر خور و آب شد بگذرید از ماکہ وقت کار شد بیدل و بجان چو از اظہار شد کشتن او بپوریای نارسد در حقیقت کبر یعنی دار شد
---	---

جان مشتاقان نثار پای او

جان احمد این زمان ایشا شد

ہر کہ نظر بر رخ خوبان کند چون رخ خود را از صفا بنگرد چونکہ ببیند رخ جانان خویش گر نظر بر رخ جانان برد آنکہ کلمہ چو مصفا شود ہر کہ در عشق بہر دے زند	صورت شان آئینہ جان کند ذات خود آئینہ بجان کند آئینہ دل رخ جانان کند کہ ادب نیست کہ بہان کند از بن ہر موی آو چشمان کند خانہ دل را ہمہ ویران کند
--	---

ہر بہ عشق کئے اسے بسوز	ہر وی دل خویش سلطان کند
ارچہ درین راہ چو مورے بود	عسرت خود چو سیلیمان کند

ہر کہ چو احمد ز دل و جان نخواست	
در رہ این در و چہ در مان کند	

ہر می مانند کان بت غنا نکر د	مارا گناہ چیست اگر با شما نکر د
در وی بہار نیت کہ از صفا نکر د	در وی بہاندا کہ آن را دوا نکر د
بنمای روزنی کہ در نیست نوا د	بنمای تیسہ کہ مراد صفا نکر د
بنمای قطرہ کہ نشد بحر سیران	بنمای ذرہ کہ مراد را خدا نکر د
ب حیات و جملہ کی دان بہیقین	از اتحاد و یح کہے شان جدا نکر د
مکر دے ملا متہ کہ جفا میکند نکا	از خور و کجاست کہ او خود وفا نکر د

احمد ز بر تو کرش گشت عین او	
آن خاک نیست کہ کریم او کمیان نکر د	

ہر فقیر مرد میدان کے شود	مورچہ سکین سلیمان کے شود
ہر فقیرے را کہ سے بینے فقیر	در تہ ہر زند و سلطان کے شود
کوئے غولہ سے بیر پائے سے	کشف عشق آخر پیران کے شود
مانگر و نہ از ہجہبیز ار تو	در بہت این راہ آسان کے شود
تو مانے در وجودت مجھ شود	در نہ این رہ بر تو یکسان کے شود

قطرہ سان در بحر عمان غوطہ زن آشنا کردن عجبہ لامکان ہر کہ در توحید کفرے دریافت تا نگر و عنسرق بحر لامکان در ہمہ موجودات دست پس	ورنہ قطرہ بحر عمان کے شود بے رموز عشق سبحان کے شود ہرگز او در خود مسلمان کے شود کاشف اسرار ایمان کے شود مے نہ انم کشف عرفان کے شود
---	--

گر نہ احمد در شدے در بحر عشق
پر تو نور تو تابان کے شود

گر نسیم جان فزا بویا شود گوئے از بوی خلقش در گر نسیم زلفت شکنش وز گر برفتار زرخ آن نہ نقاب گر بداند عقل کل از عمر عشق از نہ غم نہ تنگی باید دم	ہر کجا ز ابد بود رسوا شود چشم اعمار در زمان بینا شود بیدلان ربا دل پیدا شود جسمہ اسرار پا دور شود در زمان از بخود می شنید ہر کہ او در ستر این سودا شود
---	---

ہر کہ دو راقہ چو احمد از حبیب
از فرشتہ نچین گویا شود

دلے کر عشق او دیوانہ گرد کسے کر عشق جانان راہ پا	چو من در عاشقے فنا نہ گرد بدر و عشق او در مانہ گرد
---	---

درین ره عاشق جان باز باید	که گرویش چون پروانه گردد
براحت او باز جهان دل را	کسی که خویشین بگانه گردد
براه عشق باید شیر مرده	که گرو عشق او مردانه گردد
کسی باز درین ره عشق باز	که او از خاتمان دیرانه گردد

شرباب عشق تو خیدست احمد	
که از بولش جهان ستانه گردد	

جانم ز سوز عشق بسودا در وقتاد	کشتی به شکسته بغوغا در وقتاد
از بسکه در دور کشتیدم بر سجدی	پایم ز جابر فت و سیر یار وقتاد
اندکست در دلم باشد اسیر غم	تا لاج شد ز خویش و بنیاد وقتاد
رخت دلم بجزه دریا به غم نهاد	کشتی غم بجزه دریا در وقتاد
شغل غم در قاعده کار خود گشت	عقل ضعیف ز به جو عمار وقتاد
خوشوقت نکستی که با صغایین حاشی	سیر ز باده و شست نسج او وقتاد
در تنگنا به دهر به ترک ناز کرد	یک حمای نمود و بهیجا در وقتاد
بیزارش از عقله کوهین مجوشد	راه عدم گرفت بعد از وقتاد
ترک خودی گرفت و گداز بخود	مورب ضعیف در تنگ یار وقتاد
جولان نمود خوش دلش در فضا عشق	همچون تپتنی که در وادار وقتاد
چون سستی نمود با فراسیاب لطف	مردانه و به صفت بد نهاد وقتاد

زده آتش که شعله او در جهان گرفت عقل ضعیف را در آمد بر آگل بر هم دریده پرده افلاک سبز نزدین حق جویر بر گوشت عقل سبز اسرار بے نهایت گوشت آشکار در هر سخن تجلی عین نظر سید چندان نمود رو که گشته بازماند القصه چون جمال رخ یوسفی برید نصبر نه سکون نه آرام نه قرا	یک بخت سحر که سر لپا در وقتاد بهوش شد ز پای چو شید در وقتاد اما چو دید راه بهامیخا در وقتاد در راه عشق او بقاضا در وقتاد راز دلش بد زو علی در وقتاد اسما بعین ذات مستی در وقتاد وانگه در آن نظر تمنا در وقتاد اند رطلب چو میل نیخا در وقتاد که در حنیض گاه بیال در وقتاد
--	--

یار ب درین طلب تمنا می احمد است

مقصود دل بجانش پیدایا در وقتاد

گر پرده ز روی ما کشانند والله بخدا رسد ایشان در عکس جمال حق ببینند چون بر تو نور حق چو تابانست بر روی بتانست جلوه ده ز ان اهل نظر نمی ستانند	والله که جمال حق نمایند این طائفه گرز خود برانند گر رنگ ز آینه زد آیند بشک نیست بغمزه دل بایند ز ان اهل نظر نمی ستانند
---	--

بار است جمال دوست قبله
جهت ال اگر چه زار خایند

	برواجبش ازمانید آنمانکه بمعنی گریست	منظور نه بدجو در میان در صورت خود خدا بینید
	خود را بشناسید شما جمله خدا کنید در راه طلب طلب طلب شما کنید از راه یقین جانب توحید اگر کنید کاس زمره طلب شما جمله کجا کنید وز خویش به بینید شما جمله به امید از کعبه مطلوب شما جمله به امید	ای طالب آن ذات خداوند شما کنید وز خویش بچوید هم وصف خدا کنید والله که در گریست به بینید بجا کس نیست بجز ذات خداوند شما گر دست یقین راه تباهند درینجا مقصود و طلب جمله شما به بینید
	انوار حقیقی خدا هست درینجا ذات احدی صورت احمد بنامید	
	باوه ز دوست که خود مست بهی که بود ورصف عشاق باز نعره بهی که بود ز گیس بتانه او دیده بروی که بود سلسله بهشتان حلقه موسی که بود باوه هستی قرآنانه بهی که بود حلقه گیسوی او طوق گلوی که بود باکشتن دیوانه کنان شیوه خوبی که بود	دلبرستانه را چشم بروی که بود راه همه عاشقان که ندانم که زد غنیه خندان او خنده بروی که کرد زلف پیشان او زین جان که شد جام ز دوست که خود جامه کجا کشید طغنت تابان او آه بروی که تافت احمد دیوانه را هیچ ندانم که گشت

یار ما در پرده باز می کنند	عالم را کار ساز می کنند
سے ناید مهر های مختلف	منی ندانم تاج بازی می کنند
گر کنج شکست جان عاشقان	در هوای عشق بازی می کنند
می گنجد عشق در هر دو کون	زان بهر سو سر فروزی می کنند
ترک چشمش از بر لب جان ما	هر زمانے ترک بازی می کنند
مردم چشم زخوم هر دے	جان زرق باغم نازی می کنند

احمدی راجون غنائی مطلقیت

زان بهالہ بے نیارے می کنند

در داکه در عشق بدرمان نیرسد	این قصه دراز بجا یان نیرسد
در وی فراق یار که در مان نیرسد	کاین در دلا دوست بدان نیرسد
در دے فراق در پنج و غوی کسی	آوخ که هر چهار بدرمان نیرسد
ما قصه فراق نو لیسیم سر بر	لیکن چه سو و چون بر جان نیرسد
احوال در دمنده بد لبر که می برد	پای میخ به پیش سببان نیرسد
هر چند زار و خوار بکولیش فتادیم	حالی به پیش حضرت سلطان نیرسد
مرغ دلم اسیر که اندر نقش بماند	عمرے گذشته باز بستان نیرسد
مردم درین هوس که وفائی گندنگا	عهد و فاسے یار به بیان نیرسد
احمد بدر و یار شده و بیلای غم	در داکه در عشق بدرمان نیرسد

جہالت منظر اہل نظر باد	ز خاک بای تو کحل لب باد
ہر آنکس کو نیا ویز و زلفت	چو زلفت و اماں ز ویز باد
ز باران و چشم ہر زمانی	بگرد عارض تو سہر ہر باد
بزیں پاس تو سہر ہای عشق	نگار اہر زمانے بے سہر باد
ز جام عشق تو مخمور و مست	دل عاشق ہر دم بے خبر باد
<p>بیاد آورم حدیث لعل شیر نبت و ہانم زان عداوت پر شکر باد</p>	
دوستان کیف سے جان مرایا دازند	لحظہ آنکھ ذرا نشان مرایا دازند
بر شما باد کہ چون خند دزد گل بچن	گر زہ ز گیسستان مرایا دازند
بر شما باد کہ چون بزم طرب ساز کنند	مشو بر پیش شمع شبستان مرایا دازند
در محلی کہ شما جمیع بشینند بعدیش	ساعتی حال پریشان مرایا دازند
چون خرامند با طراف چمن بہر نشا	جنبش سر و غرمان مرایا دازند
چون کند باد سحر سوسن سحر و زعفر	میزبان غنچہ خندان مرایا دازند
چون نسیم سحری تازہ کند جان شما	نفس سبیل نیچا ز مرایا دازند
<p>چون دران مجلس شامی بنشیند احمد بے سرو و پاپان دازند</p>	
ہر قطرہ کہ چشمہ شست بر دانی نہ	در پاسہ عمر جوان شود و فوج خون نہ

آتش زنده نغمت سرا پرده ملک هر تپش که بر جسد از جان سوزناک خود از نیست جلوه آن شاه عاشق در قاف قرب و دست سرا پرده پر در یای هر دو کون کم از قطره شود	هر شعله که شمعش از دل برون زند آتش بسفت نه ملک میتوان زند گر بخود می زخویش می بر جیون زند کو پشت پای بر سر دنیا می دن زند چون موج انگشت ز بحر نگویند
---	--

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره که چشمه شفقت برون زند

راز دل در میان نمی آید بهدلت سخن نمی گنجد هر که عین یقین ست در دین بر رخسار تا بچشم اهل نظر	سرم جان بر زبان نمی آید به بشارت بیان نمی آید گفتش در گمان نمی آید لوز حق جز بعبان نمی آید
--	---

راز با احمدی چو شمع دهد

ماز دل در بیان نمی آید

عشق ز مرغی در میان نماند هر دے ز مرغی ظاهر کرد گاه پید گشت زبان از بیم گاه در بر شعله دگر بر نمود	شورش در جان این سوانها هر زمان نقش دگر پدیدانها گاه پنهان برقع از رخ وانها گاه آسمش آوهره سوزانها
--	--

گاه در بر شعله دگر بر نمود

<p>گاہ گفت الامن علی ام من ولی گاہ موسی گشت اندر طو عشق گاہ اندر جنگ عشق او ساز کرد داستان دلبری از سر گرفت باز رفز در جهان آغاز کرد رخ بامبو و پیدادر همه سود سود ای همه کرد و بخود باز سر با سود و سود عشق</p>	<p>گاہ نامش مریم عیسی نهاد گاہ پیدا یار و بیضا نهاد گاہ نامش خواجہ طبعی نهاد جان ماور بوته بغیا نهاد باز از سر بر دگرشان پای نهاد باز شکل دیگر او اینجا نهاد باز از سر سود و بر سود نهاد کس چه داند تا چها غوغا نهاد</p>
<p>آنکه دمی هزار جان آید نازمید هر که دمی هزار جان قسمت غمزه کرده است گر چه هزار جان دل رایت او لحظه هر که ز حسن وی او مقصد خوشین سکند گر چه چون رخ ارجان بخت بر طرب چه مزدورین طلب بی ادبیافت بیکس آنکه جو احمد می هزار در دوید و نه هزار</p>	<p>احمد می را چون جمال خود نمود نام او سر دفتر شیدا نهاد</p>
<p>کے جو من شکستہ راقربت از نید ہر نفسے ہزار جان گم شدہ باز نید باز بے اشتقان خود دل بچہ ساز نید حاصل عمر خویش را کے ہماز نید باز وصال خوشین کے بیاز نید مرد مکے بے اشتقان شیب فرماز نید آنکہ ہے ہزار جان آید ناز نید</p>	<p>کے جو من شکستہ راقربت از نید ہر نفسے ہزار جان گم شدہ باز نید باز بے اشتقان خود دل بچہ ساز نید حاصل عمر خویش را کے ہماز نید باز وصال خوشین کے بیاز نید مرد مکے بے اشتقان شیب فرماز نید آنکہ ہے ہزار جان آید ناز نید</p>

<p>در دم همه کس سر حمید و شود میس وجود ما همه چون کیمیا شود حاجات خاطر همه دلتش رود شود ماد دولت مساعد بخت کرا شود وقتیکه پرده بر قندار رخ چها شود والله خبر جان که بیک موبها شود</p>	<p>اگر یک نظر بسوی من مبتلا شود اگر یک کرم بحال من مینوا کنی اگر یک گره ز پر خم زلفت بارید وصلت اگر نصیب شود دولت آن تواند رون پرده و صحت جهان گشت سجده اگر بقیت زلفش هزار جان</p>
---	--

<p>ای احمدی بخت تو این کی رو بود کان شاه حسن بخت این گداز شود</p>

<p>از دیدن غیر دیده بر بند این بار کجا توانی انکسند آن خرقة صد هزار پیوند کردیم صلاح و زهد پند بر جسمه وصل آرزو مند عشق آمد و رخ تو به بر بند از پند کجا شو و نه بر بند گشتم بکوی دوست بر بند و او اندک به نصیحت دوست</p>	<p>ای ابل نظر بروی و بلند تا کم نشوی ز خویش یکبار ایدوست بیک قدح گروشد اکنون من و عاشقی وزندی وارم دل که مست عشقت بیچاره و دم تو به کوشید دیوانه حلقه های زلفش چون دست نیرس به جوش احمد ز نظر تو یار مانی</p>
---	---

هر که او جام نه شقایه بچشید کشته مرست دوست همچو حسین	او انا الحق هزار بار شنید هر که زان باوه جرمه بچشید
هم انا الحق دست سیمانی ذات انسانست با وی طلق	از زبان موحدان بشنید جز بتر نیست هیچ ذات شنید

احمدی را زین سرای مبین
طائر قدس و قرب برج شنید

ای دل ز ابله دلان سر یابید شنید طیلسان و بهو معکم اسیر بایک شنید	نکته عشق از زبان یار یابید شنید سخن اقرب از لب ولایت یابید شنید
لی مع الله در میان لوح دل بایک شنید خود انا الحق هم بایک گفت دوستی عشق	گفت که از لبش بسیار یابید شنید وز زبان عاشقان بر و یابید شنید
نفره افی انا الله بایت هر وضو نکته سیمانی از الفاظ و قول عاشقان	وز زبان هر کسی گفتار یابید شنید اندرون بوریانی مار یابید شنید
نیست خبر از خدای هیچ سرور یابید سیر سیر الهی سیکند گوش کن	پس همه از محرم و غیار یابید شنید از نوای نغمه هزار یابید شنید
نغمه الغوا غیبی در میان بوستان گرچه میگویند و صدت در میان کثرت	از نوای بلبلان زار یابید شنید لیکن این گفتارشان با یابید شنید
رغم توحید خدام موز و موزده است از کل و کلزار و از هر خار یابید شنید	

معنی توحید و اسمائی الیمان سن
حرف توحید خط و لاری میاید نوشت
مست خراب بود و از تیرگی باشت خبر
انچه میگویی خدا از سر خود بر عاقلان
در حدیث منائی گوش میاید نهاد
در زبان خاص و عام این بکه توحید را
آتشکد و استرق و کشف باید خست
بیاخرازد دست کنون لاری میاید کشید
جرعه با جیت پید از جام ستاین است
ربانی چون کلیم الله میاید گفت
صده و صده و صده عشاق اندر جزا
آدمی است زاده حدت خوشنوی میاید
آدمی کافیه از دلتعالی با حقین است
تا ندانی هم توئی اسم و حق را از جهان
از زبان سنگ و خشت میاید و در دست
از زبان صبح خیزان سحر توحید خدا
اگر آب معرفت واری میاید بر حق

هر زمان از کفنه ابرار میاید کشید
کلمه مستانه از شیار میاید کشید
این خبر از مردم میاید میاید کشید
آن بگوش جان دل ناچار میاید کشید
وزندای غیب این اسرار میاید کشید
در میان کوچه و بازار میاید کشید
راز پنهانی هم از دل لاری میاید کشید
طعنه با در خانه خمار میاید کشید
کلمه و ستالوا بی انکار میاید کشید
لن تزلزلی بازمحسلی واری میاید کشید
از زبان چنگ از آواز میاید کشید
و دم بدم ایند مرز و سقار میاید کشید
چون حلا از سنگ از کعبه میاید کشید
از زبان میوه و شجاری میاید کشید
ناو کبر و الله هر زبان و کلام میاید کشید
در سحر از ناله اشجار میاید کشید
شورش و جلال لب نهاری میاید کشید

سر موزن جہانی ہر زمان ہو سبط | ہجو خاصان از لب ستایا پیشیند

سر توحید اعدا کفنیہا احمدی
از زمان سید مختار مدیا پیشیند

<p>راہ بسوخت غایت تنگ تا یک دم سیر بے سعادت سخت برون کج تو انم زین سیر کے رحم زین مشت آباد عدم بے جذبہ چند گردم نشہ لب گرد و دریا طلع چند جبر جبر گردم مگر دیکھ ہمتے تاد نظر بازم متاع ہر دو کون تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم نفس پہوئی ان بحر آشکار گردم بد آرم و یک سخن گفتہ بعالم عالمی را و ادیان گردہ عالم ہوید ہر روی مصطفیٰ وزو از خاک پایش عرش را و عرش عولش در مصغر غت گردہ دیسٹ بوئی خلقت تہ گردہ اندیشی اس گردہ ہر صبح از لب زدہ از انش</p>	<p>بیعنایت کے بسا یاد راہی رہ خضر بے ہدایت کے تو انم راہ رفتن سیر کو کے رسم و رنن ان مقصود خود بی تکیہ چند ہر قطرہ گردم گردہ ہر زینکہ چند ہر طعمہ ہاشم ہر عافی سیر قوی تاد کثرت و اندوش مدیا سر بسیریا بود فی آب ہاشم کو شمع او ہمہ عالم گردہ دستگیر یک نفس گفتہ تاد گردہ ذوالنور گردہ گردہ گردہ ہر شہ فی انیس حلقہ نشہ گوش گردہ ہر طعمہ سیر گردہ کو کھ خاک کویش ہر کنن النجہ زان نفس بخت پیدا گردہ قیاس خیمہ زین سن بر اوج چرخ مست</p>
--	---

چونکه در ماندست از وصف بیاپاک او	و فقر تو حمید خواهم بر دهر پاک قدر
دوی ز تو باز نهنده بر گز جان بیدان	دوی ز تمجید تو زنده خاطر خسته خطیر
یار با زوست به افش باد هم بر لب	درینامت و فدا دم و سنگیر ای سنگیر
گر بشیم لطف تو آید سحر گان مرا	جان و دم هر لحظه بر باد و لور و لند میر

دران نظری که بهیچر گان بهار لطف
ز احمد می پیوسته سگای گای گای

ز باران دلر بایار است بهتر	سوم عاشقان از است بهتر
اگر بکار فدا بان میوفاست	ز دایاری وفا دار است بهتر
چو مال نیست غمت پیش محبوب	بکمد نقد مین خوار است بهتر
خوش آنکه کوی کیست نیست	درین عالم گرفتار است بهتر
نه برسد کارم هیچکس	نمیدانم که دل یار است بهتر
نمیدانم چه بد کردم بیانش	که میداند دل از است بهتر

سجود بدخون احمد رنجیت بی جرم
که بدوش جرم خوشخوار است بهتر

تشنه سست معصوم جمال صورت یار	درین معاینه می بین خیال صورت یار
هزاره صفت و صفوان باغمهای شبت	جمال خویش نمودار نعل صورت یار
اگر تر است نظر از ظهور ابل کمال	تشنه سست بظا بر نعل صورت یار

اجمورت ہمہ شیا جو در نظر آید	بچشم ظاہری دیدم کمال صورت یار
ظہور نور خدائی ز چشم احمد شد	تمثلی ست مع در جمال صورت یار
باز این دل دیوانہ من گشت گرفتار زین پس بر آن شاد و آن ناز و آفت نے دیکھے سجا و نہ پرول غلامت آن شکل دلا و نیز کہ دیوانہ مراست مجنون کہ شود شیفہ ہر دم غمی نیست وارم ہو آنکہ سگ خویش بخوانی اگر شیفہ دل برخت نیست عجب جز آرزو دوست و گریہ نہایت ما چہ کہ تم محنت بآیم تحمل میخواستہ از عمل لب گفت حدی	شد صبر سکون از من بجای ہیکل بردست صراحی طرف خانہ غمار کرد و یکے جرعه گرد و جگر و ستار زین پس من شفته ہنمایہ دیوانہ و ہر جہ ہینہ رخ ایست نمودار تا خلق بدانند کہ کو چہ دیوانہ آن سنگ بود کو نشو و نہر مدیدار اس مدعی از طعنہ منی ست مدیدار تا چند کسم بار من براق تو ہر بار چون زوی تو بینم زبان ماند گفتار
احمد نظر یار و زیدی شد مشہور	کو خلق بدانند کہ ما ہم دین کار
و ہر دو کون نیست چہ مطلوب ہنر لے آفتاب حسن توئی ذرہ آفتاب	مقصود این آن ز وجودش توئی مگر و زورہ آفتاب طریقت و نظر

در تو لیشتن بیدین و تبر از غیر کن	در یاب خویش اگر بستانم تویی مگر
در یاب و میسر و یابی هست ذات و	آندر وجود و جملہ یکے بین و نظر

احمد ظہور بندہ تو سے اندر میں وجود	
در ہر دو کون نیست چو مطلوب چیز	

حدیث بادہ مکن پیش شاہ مغرور	کہ ذوق بادہ چہ دانند اسیر بادہ غرور
پیاسہ پیر پرستان تو سر نہ سے یا	برین صعلج فرور چہ میشود مغرور
بیار جام صراحی نبوش بادہ دم	کہ نیست بے مے ہر طرب کمال و حق
یہ نیم جرے سے خانہ گرد ہم از نیست	فیغم روضہ ضحوان خطوہ خور و مقصود
اگر ز خانہ خمار جرے نہ نوشے	شوے بکندہ مستان عشق رویشور
بہوئی بادہ غمناہ جان بدہ اید و	کہ رنج تلخے جان کند نہ شود مسرور

بکام احمد سرست یز جرے سے	
کہ مست دوست نیز زہر و زلفیہ صلو	

یک جرے و صد ہزار ماغ	یک قطرہ و صد ہزار کوثر
یک مٹنے و بیستہا صورت	یک معدن صد ہزار گوہر
در کثرت هست و حدیث و	خورشید یکے ہزار اختر
در ہر چہ بنم و محیط است	در ہر چہ کہ سنم نیکہ برابر
جزبات خدای نیست موجود	معدوم شدہ وجود دیگر

نورش بجالاست مدغم	معینش بصورت ست مضم
از روز نزل شراب وحدت	در طینت ماستده مخمر
باجمله صفت محیط بالذات	ماراست بنخاطر این مقرر
پیدا است دلی چشم نهان	پنهانست دلی چشم اطهر
گشت ست دهبان ابل سفی	از کشف رموز او شمر
از نکتہ وحدت خداست	هر کس که بگفت شد مثر
آنگاه که خدای پاک خوانی	بر صورت ماست بین اسرار
مستتاب ز تاب اوست تابان	خورشید ز نور اوست انوار
این صورت بمثال محبوب	بر جمله جهان شده مصو
انوار ظهور او جهانست	در کون و مکرانست او نور
چون خاص تجلیش بانست	زین مرده جهان شده بشر
از وحدت حق که آگهی داشت	هم خویش رسول شد کند
هر وصف که بر جمال خوینست	از حسن جمال اوست منظر
تا چند درون پرده باشی	بیواسطه نماست منظر
کتاب بنمود ذات خود را	بر صورت احمد پیس
که ظاهر شد بسازوگر	که گشت عیان شکل عمر
کتاب بنمود شکل عثمان	کتاب بنمود مجموعیه

<p>احمد زاجہ اندانی اصل نظر کنے تو بہتر</p>		<p>سیخ ہوا ہے عشق دلدار عشق تو چو شیر تیر زہ خو خوا ہر ذرہ شد ست ہر آثار چہ آتش لفت چہ سردار سب وہ گرو شو و بھار گردان دست قد بند زار ہر پیش نہند جملہ کیار گا ہے سہ کوہ گاہ بہار</p>		<p>امی درو تو کیسی امی سودای تو سودای جان از پر تو حسن آن دلدارم یک رنر زار عشق گویم یک جرمہ اگر دے ز جام گر راہ یقین یقین نامے چون لشکر عشق را بنائے گا ہے شدہ وصل گاہ ہجران</p>	
<p>احمد جو ہوس اصل موجود دیگر تو بگو حدیث این کار</p>		<p>از ہمہ عالم بکلی فرگیزہ جان خود در بار در خود گردیزہ گر تو غواصی کینے یابے گہر ساکا گر مرد را ہے بہر خود تباہی رفت رہ بے رہ</p>		<p>گر زود و عشق او داری خبر بسجکس از عشق جان جان خبر قلزم عشق سے فخرش ناپید بے طلب در راہ متوان درید بے یقینیت کے تو از راہ رفت</p>	

عاشق از جا ہنزارے وارد کمال	اگر تو مرد راہ عشقے پیسے
ایکہ پیدائی تو بر شکل بست	احمد دست از دو عالم بر نشان
ہر جہی بنیم ہمہ ذات تو هست نور ذات شامل جملہ جہا ہست با ذات معیت ذرہ ہر کہ در رویای عمان شمر	گز درو عشق اودار سے خبر سے ناسے ہر زمان سازد در میان مایست نام این ذات پاکست شد محیط بحر و انہر سے کو دیارین معنی خبر وزہ زین بحر شد غم شید فر
اول	اول
ای در نفس خود می گرفت پندار از ز خویش تن بدین خود بینے را ز خود و برون میدان بیقین کہ حق مطلق اسرار خدای از تو مہد است	خود را ز خود می خویش برد پندار کہ مسیح نیست پندار خود و بین چہ نیست بیچ شمار بصورت تو شد ست شمار دیگر تو بگو حدیث ہمار
ما سائے لطف کرو کاریم	آیات کلام عشق را یار
اندر و ن جویش جویم من کن این فک	و اما تو در حال من معنی زمین کنار

<p>آب بجرم گر عیان از تنگ میگردد باز آخر کار بگر جمله منم گشت نام بجر بودم معج گشته بگر اندر اصل کنگرین بخون شرابم شیر و گشته عیان جان جان من کنگرین کشته او کوش و در</p>	<p>مچو مشک آب یاسین جگشتم ز بجر بنیر می بودم باول بدین آخر چون شد تار بودم بودم گشته زره بودم خورشید شیر زه بدین شرابی از خم و نه دلا چند گاه معرفت چون جان دیه انداخت</p>
---	--

گر چه احمد بود و اکنون گشت احمد ز نزل
 کسوت دیگر نمودن از لباس کوکاز

<p>ایک عیانی تو بشکل بشر دوست نگار زه منی عیان نیست وجود تو بجز ذات حق گشت شکل تو ظهور آدمی آدم یعنی همه در ذات هست مست می شوق شود از بچودی</p>	<p>هر دم از خویش بخود کن گذر کرده مثل بنال بشر طالب خود باش بخود و کن گنه نمان ملک افکنده به وسیله ذات تو از صورت منم شر چند زنی طعنه تو از غیر و شر</p>
--	---

احمد را اگر غوطه زنی در بکوار
 از تنگ این بجر رون کش گهر

<p>ایک عیانی تو بشکل بشر تار همه ذات تو تبار وجود</p>	<p>جدیست بعالم تو بنین شو شر نیست بجز ذات تو ذات در</p>
--	--

<p>خستہ این شنبہ خود دور گذر تا کہ ببینیم ترا یک نظر آینہ را کے نگر و بے بصر از سہ معشیش کہ داوے خیر</p>	<p>روئے نمائے و سپر سے زما پر وہ قالب میان بر فلک صورت ما آمینہ روی ست صورت تو کز نشے آشکار</p>
	<p>احمد اگر سہ نگوی بہت و اسن خرس یہ کنے پر گہ</p>
<p>رستم کہ کسم ز نور طہار غیرت بد ماں نہا و سما در ملت کافرت کن اقرار باشد کہ رسم بدوست یکبار کاسے لالہ معنی تو ز نہار در یاب یقین کہ نیست جز یار در خویش طلبت نیست اعیار چند آنکہ نہفتہ بود دہر لابد بر فستہ بہر دہر</p>	<p>در مد رسہ ہا سہ عشق ہر بار حیرت بزبان گرفت گشت چون نیست بغیر دوست چیز ز فتنہ بوسہ اسے کفر تر سا آواز پر آید از سہ دلش در خویش نظر کنے تو ایدوت گر مقصد جان جان تو جو آ زان جسہ عہ می بد گشتہ منصور جو کاتہ بردن د</p>
<p>ای احمد از کتاب توحید میر دم سبقتے بکنی متکار</p>	

<p>بر خیزد کنار گیسو از غیر چون نقش احد بد پر گشته در وحدت او چه کفر و ایمان احول که نیکی ندید هرگز آن شیر که رو یافت این راه و رقاعده سلوک این راه</p>	<p>رسم و رده عاشقانست این شد مجوز چشم صورت غیر در راه یقین چه کعبه و دیوار ور دیده که رواست لا غیر تحقیق بدان که هست با غیر و بر صطلحات نیست لایزال</p>
<p>دل جانم چه تماست که شرم پیش نظر او در رخا بطربش دین اینجا و غم قصه دیشین میاد پو شوم از دشمن و دوست دل همان نظر تنهاست هم از وقت تو عالم از گرویش ایام خویش و دم زمن بیدل و آواز و در ماند و جگر</p>	<p>احمد تو چنین جمال غیب نیزینه کنار گیسو غیب گر کند جانب یک نفس آن یاد گذر او در آن سوی راحت من این مضطر ز بهر عنای تو می نوشم چون شهد و شکر نظری از ره انصاف کن به نور صبر کارم از دست فراق تو تملک بر تبر یار بر گشته و خون کرده بیاران و دگر</p>
<p>صفات معنوی ذات قلندر میخورد زین غم اندوه بس خون جگر</p>	<p>احمدی را موسی خوش این بران برده راه نه نور حق بقاعی اندر سر راه</p>

بر سنگ برده کلبیس از رخ تجلی جز بصورت نیست مکن چو منصور بیایه اندرین راه و خوساز از خون خویش حرم نگو از رمز این معنی حکایت	ز نور خویش کن عالم منور نقش کن جماله معنی ز مظهر کاما الحق بر زمین بردار منبر فدا ساز دول و جان و تن و دم که این معنی کس را نیست و نخواهد
--	---

تو ذات احمدی را بین و ریخا
صفات معنوی ذات قلند

خوشتر از جان جهانی ای سپهر آمده بر صورت انسان پدید عبرے و اما بعثوه و مہم نمیت غیرے در عہد عالم و لیک میل ما بناسوب خاک پاکست آشکارا بر لباس آدے	ہر چہ فی جسم ہمانے اے سپہر لیک در عالم نہانے اے سپہر ہر زمانے دستاں اے سپہر در ہمہ دہا چو جانے اے سپہر مایہ جسم و روانے اے سپہر ہم نہانے ہم عیانے اے سپہر
جمال مظہر ذات قلند ذات تو حیند اندر پردہ ہاشے ظہورے نمیت مکن جز بصورت قتیل مظہر ذات قلند	تو ذات حق تعالیٰ شہادت کو تو اے مقصود دہا نیک بنگر یکے سنگ بر ہمہ صورت برابر ہمیشہ تیغ تیرا ہست برہم

هر آن نقشه که او صورت به بندد دلایر زن تو کوس پت پت بیانی	یقین ست صورت التکابر که بر ذات تو شد منصف مقرر
--	---

جمال احمدی را بین تو اینجا ز نور حق تعالی شد منور	
--	--

عشق آمد مظهر حق آشکار در همه صورت یک معنی بین صورت هم معنیست منصف صورت در حقیقت نیست غیره را وجود و هو معکم رفیع حقست بالیقین سخن اقرب گفت در منصف خدا	نیست غیره جز جمال کردگار و همه صورت به معنی آشکار صورت و معنی یک بین نقش یار در همه یک دان و یک بین در شمار ر رفیع را هم معنی یار را از حق را در حقیقت گوش دار
---	---

احمدی چون ذات حق ز نیست غیر این رموز تر حقست گوش دار	
---	--

بختارت تو بین بر من بچید حقیر با دشمنای پشیمانست که بر تو غر کنند مژده ایدل که من خرقه چرمین شام تا که در بحر مودت زده صد غم تو آن تاج مصع من این تو حرم	که غنی چاره ندارد ز غم و دور فقیر مرحبا سلطنت فقر که ملکیت فقیر چند آخر قه که بهتر بود از تاج و بر خاک کوئی تو مر هست از عود و سیر که مرا خرقه چرمینست چو زلف حرم
--	---

هر چه در دست شمع است قندیل دنیا
 هر چه در دل همه ملک جهان این نصیر
 هر چه از فقر بدویر کنم غم بر
 بهر دوزخ و ناز بر دوش سلطان فرید

احمد می را نکند خشم عنایت شاد
 بادشاهی ابد می را چه غم از رخ فقیر

چو از رخ پرده واکر دانه امروزی	جهان را مبتلا کرد دانه امروزی
پرس و جو را دیوانه سازم	سپهر و خورشید را دانه امروزی
ز سحر معرفت موی جبارم	جهان را بهشت نا کرد دانه امروزی
لباس عشقان سوخته دل	ز آفت جور را کرد دانه امروزی
دل عشاق را به بوش بخود	
مرا ز جید پاکسای باز	گداز را بادشا کرد دانه امروزی
ز سحر سخن با قرب باز گویم	ترا از خود جدا کرد دانه امروزی
بگویم نکته از قباب تو بین	ترا من به طغی کرد دانه امروزی
سحر مخفی خود را نیت کن	بظاہر از خفا کرد دانه امروزی
بگویم هر زمان را می نماند	حقیقت را ز واکر دانه امروزی
ز غمزه خویشهای شکر ناز	روان چون سلیبا کرد دانه امروزی
جمال خویش بکشته عشق	یقین دان خویشها کرد دانه امروزی
ز گوشه و انمایم طاق لبرو	همه محسوسها کرد دانه امروزی

کنم لب خنده از لعل شیرین
نمایم تازه زلف خود سران
بیا ویزم سیر عشاق بر دار
غنی مطلقم از نقد خنجر
دل من بانی هوای عشقبارست
نوازم روده عشاق مشتاق
ز انوار تجلی عاشقان را
بر آرم از نوا سیر بر افلاک
سیلانم بگوئیس بت ببت
چو موسی عاشقا بزم است مدح
زتاب آفتاب عالم هندوز
منواری کنم از وحدت خود
نهم بر فلک نهیمن کوش و جرات
منم موسی بر بنی و نهات آباد
قبای سیر نویشان فلک را
ز گرد راه خود کعبه بسارم
نظر گر منم بر سنگ و این

سیم خفا حکا کردا خم امروز
سدا ویزم بتاگر دانه امروز
نسر یا هوش و اگر دانه امروز
نیازت را غنا کردا خم امروز
زیر واز هوا کردا خم امروز
ترا صاحب نوا کردا خم امروز
چو موسی سنجلا کردا خم امروز
سرت صاحب نوا کردا خم امروز
ترا مرغ صبا کردا خم امروز
ز جام لن ترا کردا خم امروز
دلت غم و خفا کردا خم امروز
ندای رنایا کردا خم امروز
هر سوسه ندا کردا خم امروز
عصارا از و با کردا خم امروز
ز پیوند خفا کردا خم امروز
بصر ز اتو قیا کردا خم امروز
بیات و من کیمیا کردا خم امروز

<p>برجم یک شبنم یک شبنم را هزاران آفتاب عالم فروز ترا از ستر لا هونی خبر نیست مع و ترسا و کفر و دین اسلام سر اندازان این راه ستر دوونی چون نیست بر تو مطلق ولا از جان جدائی مصلحت</p>	<p>کب را بنفش گردانم امروز ز یک نور شها گردانم امروز ز لاس تر لا گردانم امروز همه را رنگها گردانم امروز بسایم ز پیرا گردانم امروز رخ از هر دو سر گردانم امروز گد را پا و شا گردانم امروز</p>
<p>چو احمد عالمی آشفته سازم چو از رخ پرد و اگر دانم امروز</p>	
<p>حجاب این و آن بردارم امروز جهان ببردت یک مکتب سازم بصدق این پرد و عقل فروز لوب النظر و ابر خواهم بنیدم رموز عیس و سارا آدم چو خبر من نیست در عالم کس کن خودی به اجمودی سازم پس کن عیان را از نهان سازم وید</p>	<p>نشان بی نشان بردارم امروز از آن نکته جهان بردارم امروز ز سر اندر زمان بردارم امروز صمد عاشقان بردارم امروز ز خود بر آسمان بردارم امروز ریا از همدان بردارم امروز مکان از مکان بردارم امروز نهان را از عیان بردارم امروز</p>

من آن مرغم که بردار سیاست	نوکس با بیدان بردارم امروز
چو بخت خست از جهان جانان	حدیث جان جان بردارم امروز
جمال احمد می بردم چو بدست	
جمال تازیان بردارم امروز	
آفتاب آن دایم بردارم امروز	همه دیما از دین بردارم امروز
آتش بلبله بمان از عشق بدست	گمان را از یقین بردارم امروز
خود خود سرشت خاک آدم	گمان از ما و طین بردارم امروز
چو او سرشت یقین در صفت یون	لباس جور عین بردارم امروز
من گزوم آدم دمیله	چو عیسای زمین بردارم امروز
جمال خود بعالم می نمایم	گمان از یقین بردارم امروز
روان شاهدی ملکوت و ملک	ز نور حق بدین بردارم امروز
بغلا هر زین که می جستم بابل	چو از رخ آستین بردارم امروز
ملک را که رخ خود و انما	امان را از این بردارم امروز
جمال احمد می آدم به جنت	
ز نور حسد این بردارم امروز	
ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدس	برزات تو انوار تجلی است کسوس
گر زده تلبیس رو به تو برفتند	پس آدم و ابلیس نمایند کیس

از نکتہ توحید کسے را کہ خبر شد اے طائر قدسے تو کہ از دودھ حقیقت	بیرون مدبر از دول خویش ہر کس بر تر تو ازین گنبد نہ طاق تہ نش
این در حقیقتی است کہ در بحر مجاہدت در عشق خداوند قدم بیشتر آور	این گوہر دریا چہ نئے بکف ہر جس تا چند زنی گام ازین راہ تو لو پس

احمد سخن ستر بنا اہل چہ گوئے آہنا کہ ندانند بوادی ہمز طلس	
--	--

نقش رخ بے مثال قدوس ہر صورت خوب کان عیان است	در صورت ماضدست مجوس نقش ست ز لوح روی قدوس
این جبہ حسنہ قد نہ بگو شہ ابلیس نہ داشت چشم حق بین	در عشق نے حسنہ ناموس دید آدم را بذات معکوس
از مسہ نقش نہ اند محسوس در تختہ این نبات بنگر	از راہ خدا ہے گشت مایوس ہر حرف کہ غیر دست بل دوس
ایدل ہو اے خویش تا چند در حلقہ زلف یار ماندہ	منغر و رشوئے برق و سوس مرغ دل من اسیر مجوس

احمد بجمال خود طلس کن نقش رخ بے مثال قدوس	
--	--

در حلقہ لولیایں او بائش	می نوش شراب عشق خوش بائش
-------------------------	--------------------------

<p>تا دوق شرب عشق یابے در زمره عاشقان بد نام در حلقه طالبان مدہوش تولدت عشق را چه دانی</p>	<p>باشد کہ شوے تو نیز او باش این جملہ خودی ز خویش تبرہش سر حلقہ شوی میان قلا اعنی کہ کسد جمال جہاں</p>
<p>عاشق ارشاد می مست ازیر خویش ہر کسے دار خیال لیے مجتہد ہے کہ شوی نیز ان شعر وہ کہے موزن نظم خن غم مارا ادا از خون با غم حرام تو دہی رنگہ برسانتے در دہ خویش یوںسی لایکہ باشد بر در میاں خویش بگداز چون دہ پاتا بگاہے دنا فقر</p>	<p>میخو زندان باد ہا خوشوار خون خویش عاشقان خویش لیلی مدہو مجنون خویش نیک بین نیز ان غم و رات شوی موزن نظم ہر غمی کو کہ دہ بندست شست از خون خویش سادہ و تر میرے ہر لحظہ با قارون خویش کو بوزد راہ او ہر لحظہ انون فون خویش چون زندا و دم خوبی کہرت بچون خویش</p>
<p>احمدی موقوف فرستہ بچون بکیران میخو روا و باد ہا از چہرہ گلگون خویش</p>	<p>۔ ۔ ۔</p>
<p>در حلقہ عاشقان مدہوش بگداز خیال خود پرستے</p>	<p>سے نوش شرب عشق مے نوش بشوریدہ عشق تاباش و مدہوش</p>

ایک کہ شوے تو میں بچو د	ورز مرہ طایبان مے نوش
گر راہ روے براہ دل رو	این نکتہ عشق را بکن گوش
نقد غم عشق را بنیدوز	گر حبلہ جهان دہند مفروش
بدنام کسے شو ویرین راہ	کو حبلہ جهان کند فراموش
در مسکدہ راہ پیست	بخروش جام عشق بخروش
بجویش نو تو خویش کیا	وہ حبلہ جهان بخویش خاموش

سجادہ حسنہ قد را گرو کن
ای احمد از شراب بر خویش

چند خواہی نوشت نامہ عشق	کہ نگیند شرح نامہ عشق
قصہ درو از میان بیرہشت	تا قیامت رو بہشت خامہ عشق
کام عشق است از ہر اوران	زانکہ خود کامی است کامہ عشق
لا لقی ہرست کہے بنود	خلعت با و شاہ و جاہ عشق

احمد از عشق یارے تازم
نیست این تاج از عمامہ عشق

ای منور خست بخشن اینہ از رفیق	بر روی تو انوار سخیست محقق
بر حسن نیست ظاہر انوار نیست	بر روی تو اظہار خلعت نیست
این بحر محیط است کہ جہش نہایت	این قلم عشق نیست کہ بیدیت چو زہر تریا

این باد عشق است که جانم مصفت	دین شربت شوق است گفت جام مر حق
این قلزم توحید را سر از خدایت	اظهار شده بر صفت ات تو الحق
این گوهر زانی که ز دریا می معایت	گوهر نتوان گفت که نیست معلق
<p>احمد سخن بهر گفت ست هویدا هر کس نکند فہم ازین نکته مطلق</p>	
ای جمالت بر تو انوار حق	ذات یکتا مخزن اسرار حق
انمی رخت عکس حال ازیدی	رومی تو آئینہ دیدار حق
ہمچو منصور سی بیاید شیر مرد	تا بر آید بجو دو بردار حق
کے تو اند چون سمندر ہر خشے	آنکہ اور قصاں شود بر بار حق
ای سگ آفر چند می لانی دروغ	شیر مردان بے تو در بار حق
بشکفد جانت چو غنچہ در سحر	گر تو بوی یابے از گلزار حق
<p>خلق فاعل مے نداند سہ تو اگرچہ احمد مے کنے اظهار حق</p>	
نئے زلف تو دوام گاہ عشاق	اے روے تو سجدہ گاہ عشاق
اے عارض خوب و لطیفیت	رشک رخ لبستان قتیاق
مسک تو چون نیست در سپہر	چون تو نبود کجبلہ آفاق
تو آئینہ ہے کنے بغیر زہ	کافہ نہ نکند بہ تیغ براق

چه طعنه های زنی تو محمد
بر خنجر ز ناله های حسد اق

ما را فتا و ناله در سر هواست عشق لعل لببت نگاراجون شهزاد گریست کرو به زار جان را اندر چه زرخدان ملک و ملک فرقه از تیغ غمزه آن شه ظا هر شه است لازم از عشق یار نام فرمایو میستمن از دست خویر و یار رسمیست از کرمیان پرسند مینوار از سینه بگیر حریفی تا راز با تو گویم	سایه کنند الحق بازم بجای عشق زان هر دو و مرم هم آمد اندر و دای عشق سر با عاشقانت شد خاک می عشق صد ملک جان بگیر دان با دای عشق آوخ چه حیل سازم از تنگنای عشق یارب کجا فتا و م اندر بلای عشق رسمیست از کرمیان پرسند مینوار از سینه بگیر حریفی تا راز با تو گویم
---	--

احمد مکن تو ظاهر سر نوازش
در سینه و اینها است سر نوازش

در نایب عاشقان پیرنگ در مشرب عاشقان قلاش بے ذکر تو کعبه کاشی است سودا که تو گرچه هست با سو این بود تو گریه خیز و از پیش	با دای و سنی هست بمسنگ والله که کفر و دین است کز رنگ بے فکر تو ناما همه رنگ لیکن نتوان بمرکب رنگ این بود تو جمله هست فرسنگ
---	--

مردانه و راسته درده عشق	کاین راه چغقبه نیست بس تنگ
چون آمدی از تیر خویش	یک رنگ شومی صلیح و جنگ
بے رسته تو گریخت باشد	مارا جو جنم ست بر سنگ
کز وصل تو نوشین بخواب	از دل بدر آیین مهرنگ
گرد دولت معرفت بجوئے	از جلا یوسه یک کن آیینگ
و خویش اگر کنی تو فکرے	این عقدہ دو نزار فرنگ
مقصود عقل عشق یابے	بیزار شوے ز زمر و سنگ

تو کعبه و دیر رایکے دان
یک نقش مگر بجله از رنگ

ای ذات لطیف و شفیق کامل	ذات تو بهر وجود شال
موجود بهر وجود بالذات	باجہا صفات خویش کامل
واللہ کہ ہموست در دوا لم	آن حضرت بے نیاز فاعل
ہجران چو ہو و مکان تو حید	ما یحی نبات خویش و اصل
در راہ بقا ہمہ فنا نیست	عقلست بمیان است حال
در روی تباہ صورت تو	وہیم و رین بسے دلالی
بر روی بسته تجلی خاص	کردست از ان دو چشم نائل
در صورت احمد می نمود نیست	جالی ز صفات حق و باطل

<p>بہر زمان تو ایم منہ دایم زیر اک شکستہ زار زاریم</p>	<p>گر نیک و اگر بد بچم اما از راہ کرم نواز مارا</p>
<p>خست سگے جبریم ہوشم از نسبت او در فغانیم</p>	
<p>بجز را در حباب سے منیم ہر زمان خود گلکاب می منیم بسیہ آفتاب سے منیم آب اندر سراب سے منیم</p>	<p>ماہ را در نقاب سے منیم ظاہر اندرون سینہ جان من و آئینہ صفائی وجود موج را عین بحر سے منیم</p>
<p>جام را چون بدست می گیرم ساقی اندر شراب سے منیم</p>	
<p>حلقہ دل بر در جان میں دم بر در پینہ نہ فغان میں دم دست بہر قص کنان میں دم والہ مستان فغان میں دم آتش غم در دو جهان میں دم ہر نفسے کردل و جان میں دم منکہ بدان حالی فغان میں دم</p>	<p>دوش و درویر فغان میں دم بیخود سر مست بیک جبرۃ از سر مستے در دیوانگے مست سے از عشق جبر جبرۃ از نفس سوختہ خویششن چشم نہ خورشید سے سوختم ماہ من از درویر بہن شد پدید</p>

صیقل آینه جان منم در همه ذرات صفات منست ملک جهان جمله مسلم هست گاه چو گل خنده زخم و زمین در و جهان نیست بخیزد زین دوره ذرات شهو منست	آینه صورت جان منم هر چه بینی تو بدان آن منم در ته این زنده سلیمان منم گاه چو گلستانه یکان منم آمده در کسوت انسان منم بر همه هستی تو تابان منم
---	--

احمد زود و زود دل زنگ گفت
صیقل آینه جان منم

من شیفه جمال اویم سیراب دلم نشد آب آشفته جمال آن گارم او بادشمنست در ره او	دیوانه خد و خال اویم تا تشنه آن زلال اویم سرم شده خیال اویم چون مورچه پائمال اویم
---	--

احمد هزار بار گفت
من شیفه جمال اویم

ما آبت نص کرد گایم ما نظم عشق بهیم ما خندان ذات بخش حقیق	اسرار ز مهر عشق یایم مطبوب ظهور کرد گایم ما منع لطف آن نگایم
--	--

سکون مقام کس بر یاریم	همان غمناک زمان نگاریم
مرغان بواج کاخ قدیم	مانیم زمان مکان ندایم
سلطان سراچه ظهوریم	بر مرکب عشق ششودیم
احمد جو جمال خود نماید	
بسیغم بتفین که کردگاریم	
مایم که جان ماست پر غم	در محنت و رنج مانده دهم
دردا که ز حد گذشت اندوه	آفوخ که بجان گرفت و دم
دل سوخته از آزار گشته است	زین آتش غم بسوزانم
زین رنج مران بود در مان	وین درد مران بود در مان
احمد ز فراق یار محزونست	
دل زار و تن زار دیده پر غم	
بر تخت شهو و شهر یاریم	بر مرکب وصل ششودیم
بے تاج و دولاب و شایم	بے ملک و خرنیه کار گاریم
ما بر سر و کار با کسی نیست	بیرون حساب و دشنامیم
یک رنگ چو کفر گشت ایمان	بالمیت و وین چه کار داریم
در مذنب ما و موی گنجد	با جمله جهان کی شماریم
مست راغ و نماز و روزه و حج	ما سر غرض و گریه گزاریم

مارا کعبہ او صفا نیست	ما قبلہ زروبے یار دایم
مارا تو مبین بصورت ما	منظم عشق آن نگار دایم

احمد احد است نیک بنگر	
این ذات ز صفرے شمار دایم	

ما چشم دل بجانب دلدار کرد دایم	جان را فداے غمہ خو خوار کرد دایم
ہنگامہ ایم سر سہر کوی لستان	خود را براہ دوست سبکسار کرد دایم
از بہر یکد و جبر عہد و دے نہ را بار	جان را فداے خانہ خمار کرد دایم
مارا نہ راس جاہ نہ یروے خالق	خود را برین طریق سبکسار کرد دایم

احمد لباس خرقہ چیرین نجو مبین	
ہنس ان بز حیرت زنا کرد دایم	

نقاب ز روی خود چون گرفتہ	جہان را عاشقی از سر گرفتہ
جمال غولیشتن چون دانہ نم	جہان جملہ بحسن اندر گرفتہ
جو محراب بر او ان خود کشیدم	جہان در طاق و زینہ گرفتہ
از جام مے مع التہ جبر عہد خور دایم	ز سر مست رہ و دیگر گرفتہ

شراب احمدی در کار دایم	
ز جام اینما سائندہ گرفتہ	

یہ وہ بردار کہ تا عاشق نخت ندایم	رو سے ہما کے کتا ہیہ بہشت بچ
----------------------------------	------------------------------

زندے و شاہد بانے در سر شفق عاشقانم قناد و لبیر کس غمت در تنہای وصال تو ہمہ روز و شب گردم جان بہ پات شے مرد و خوب پادشہ را چه غم انجاس مہو چکان	تو پندار کہ ماہر گزاین در گذریم اندرین باد یہ جائز ابد است بریم در میان رخ و زلف تو بخون مخطرم تا بدانند کہ مانند بجان و گریم تو سیل مانے و ماموہ پاسبیم
--	--

احمد زند نظر باز کہ شاہد بارت

سر خود کرد و غمیان بر تو کہ زابل نظرم

ما گدایان خیل سلطانیم کہ جو موسے کلیم بر کمر طور ما بہ زمیں نیستے ملکیم در عشق از دو باہا پید است چون نظر بر جمال خود کردیم آیت صحت از جمال وجود عالمے عاشق خدا گردو مرغ لاہوتے ایم و طائر قدس ہست سیوان قرب و وحدت گوہر یازین طبائع نیست	لبیر ملک عشق سلطانیم کجا ہر طوفانستہ عمرانیم گرچہ در مملکت سیدانیم بوالعجب در دین کہ دہانیم عاشق حسن خویش جہانیم از ازل تا ابد بے نہانیم گر نقاب از جمال افشانیم باز بن گز کہ ما چہ مرغیم ما دران خاصہ نقش طبعانیم دور و نزایا سے گوہر کایم
--	--

نہ زخاک و زباو نے ز آتش	تا بدانے نہ این فوئے آنیم
محرم سترے مع اللہیم	خائے نکتہ حق راویم
یاد بشایم با ملک فقر	گر چه ما آمد و نبردیم
یوسف ملک کہ صبر لاہویم	بہر آن آمد و کہنیم
مرغانیم از شمشین قوس	کہ درین دام و بہریم
تا و ایست و گاہ مجنوم	گاہ پیدا و گاہ بینیم

مجموع احمد بحلقہ زندان
زند خود باز در دستایم

تا جمال طلعت جان دیدیم	جان جان سرست جانان دیدیم
من نیم حیران چو موسی صد بار	ربا نے گفتہ حیران دیدیم
نکتہ دگویم نہ عشق خود	جملہ را در زندہ سلطان دیدیم
من یقین خویش در ہر قطرہ	قلزم زریاے عمان دیدیم
در خم ہر تار موسی دلبہران	صد ہزاران سہر بہان دیدیم
در میان کفر و زلف نیکو ان	در حقیقت نور ایمان دیدیم

تا جمال احمدی رخ جو نمود
مشکلات عشق آسان دیدیم

تا جمال دوست پیدا دیدیم	خویش را آشفہ شیدا دیدیم
-------------------------	-------------------------

از رموز سخن مسترب هر زمان نکته از و هو معکم خوانده ام موجها بخنیت از بحر جود کنج اسرار خدایم خویش را بر رخ خوبان یکایک هر زمان شکوه حلوه کی دان ای خوبان بر جمال حسن خوبان بشکوه	سزایا هر سو بود و دیدیم لی مع الله اشکال او دیدیم این همه امواج دریا ویدیم گوهری از کنت کمتر ویدیم جمله حسن حق تعالی ویدیم شکرت را جمله حلوا ویدیم جمله اسرار خدا را ویدیم
--	--

چون محمد بر لوت احمدی

آیت انما فتحت ویدیم

مرغ قدح را شیان پریدیم بامید بوده ام و طوفان خوش گاه بودم در میان کوته گاه نمچون خضر در حشر تنه سالم باشد کاندین باغ وجود همچو سمنه در سبزه جویبار در حیات جاودانی ماندم صد هزاران سال در هر قلبه	اندرین گذار گل آمیدیم در مکان لامکان گردیدیم گاه باموس سخن سنجیدیم در میان راهها غلطیدیم همچو بلبل زار زو نالیدیم از تراوت بار بار ویدیم خلعت عین البقا پوشیدیم روز و شب بابر کنس کوشیدیم
--	--

	<p>وز شراب احمد می بس غم عشق و میستان صفا نوشیده ام</p>	
<p>زستی جان دل برده بروم کنون من بدیل بجان شدم ز زوی هر دمی تو پیش گفتم ز طامات عبادت جمله شدم درون خرقه صد زنا بر شدم ز دلم کفر و دین هر دو شدم درون کعبه اکنون بیت پر شدم مدم از جان جان بدوش شدم طغاب هر دو عالم در شدم ز خرم و حدتش مست شدم</p>	<p>درآمد از درم عیار شدم ز عیاری برده جان دل شراب عشق را در کار کردم چو آن در و درون کام شدم ز سر مست خروشه بر کشیدم چو دین کفر را یک رنگ دیدم چو از دل به بهر معلوم گردیدم چو از او بهو معلم گشت و شنیدم بقای مطلقم شد فانی من بیک جرعه دو مصداق نمودم</p>	
	<p>تو احمد را از میدان به حقیق که گاسنه در علو و گه به پستیم</p>	
<p>منظر دل از رموز عشق به بیان یافته ام گشت این سر از در کوی انسان یافته ام ظاهر اندر جمال حسن خوبان یافته ام</p>		<p>دوش چون مقصود کوی جان یافته ام آنچه پنهان بود از انسان بهر با یافته ام از رموز گشت کفر هر حقیقی بود آن</p>

من جام تو چو نعل مست مہیہ دیش آیدم	وزر مہر سخن اقرب سر نہان یافتم
بہرمان بانگ انا حق تیر غم نہان بچوئی	نیم جہر بعد از شہ اب عشق رحمان یافتم
چون مرا لکیر نکند و راہ حدت کفر و دنیا	و میان سینہ دل تو ایمان یافتم

احمد از جملہ عالم نیست غیری و چہ
راز بسیجاست این کز فرہیران یافتم

من خدا را آشکارا دیدم	آشکارا من خدا را دیدم
بے کم و بے کاست دیدم خدا	بے کم و کیفیت آشکارا دیدم
بر رخ زیبای سر و نامین	نور پاک حق تعالی دیدم
من منید انم چہ میداند کسے	من رویت این صفا را دیدم
صورت حق را چہ چہیم غاہی	بر جہالت است نگاہ را دیدم
اگر کسے پرسد چگونہ دیدہ	صورت ایزد شمارا دیدم

بر رخ احمد جمال کب بیست
نیست نہان آشکارا دیدم

تا جملہ بصورت خدایت	در صورت خود خدا نیام
در باب یقین کہ نیست غیری	نہرے چہ بود کہ جملہ نیام
در صورت مابین تو پیدا	بر سکہ خود وزدہ لوا نیام
کس نیست کج نہ تو اندرین جا	تا نیسم حاصل کار نیام

در کسوت تو درین مقام تو حید	در حسن صفته نوله که یابیم
در کسوت فقر ما چه بینے	بر تخت شه و پادشاهیم
در صورت مانگر خدای	در صورت شکل خود بریم
گاہے چو غلیل گاہه ادم	هر دم بستر و گدازیم

در کسوت احمدی چه بینے

آن بین که در دایه که یابیم

پندار و کبر از سر خود برگرفته ام	دین منان و راه قلند گرفته ام
مارا چو راه دین نمودند سالها	ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام
جمله ریاضت و راه بر چه بود آن	زهد و صلاح جمله فرو گرفته ام
دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام	در راه عشق کار خود از سر گرفته ام
اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام	حب الوطن ز مدت دل گرفته ام
آب حیات از لب دلدار خودم	در راه حق معامله دیگر گرفته ام
در راه فقر طالب طلب بودم	حاجم جهان نای ناسا گرفته ام
مقصود راه کعبه دین بر دیدم	مطلوب راه فقر ز حد بر گرفته ام
جمله حجاب خویش زده دور کرده ام	وز راه عشق به راه پیبر گرفته ام

مقصود و جان جمله بهانست احمدی

این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خط و لیلار خواندیم	سرمه ز عشق از ان یار خواندیم
آیات حسن یار که نهان خلق بود	از صفحه جمال بست کار خواندیم
موجود جمله ذات ز آثار یار است	آثار سیر یار باظهار خواندیم
مکتوم گنج عشق که از چشم مانناست	یکیک بلوح دوست آثار خواندیم
مقصود کار بر رخ آن یار دیدیم	حرف یقین ز خط رخ یار خواندیم
هر طری از وجود خودی دور کرده	در درس سبق عشق بیکبار خواندیم

چون احمد از خیال توان شفته توایم

این نکته شریف که بسیار خواندیم

ما سیم جمال اسعظم	بر صورت آدمی و آدم
در صورت بذات خویش گشته	در صورت ماست هم عظم
خوش باش که هیچ نیست پیدا	الا که بذات نیست مدغم
بذات خدا اگر نبینی	بیداست بذات در دو عالم
در کسوت آدمیست پیدا	در صورت آدمی مجسم
والله که جمال دوست ظاهر	در صورت خویش گشته عظم

در صورت احمدی خدایت

نرسد با جمال خود مکرم

هر زمانه شکل نیست یکدم - عارفان راست و شیدا یکدم

گاہ اندر گشت کز لبو بودم	کہ رموز عشق میب ایسکنم
گاہ بودم دلبطون و رکون	گاہ خود را آشکارا میکنم
گاہ اسلیمیزم بر کوہ طو	گاہ شکلی بچو موس میکنم
گاہ گویم این ترانی با بخود	گاہ پیدا ید بیضا میکنم
بودم ہم ستم و با شتم بے غلت	بین چه سر من بدینجا میکنم
نیست پیدا در جهان ذوات من	ذوات خود را من بود میکنم
ہر چه بینے تو بظاہر سر حق	من زیرے سیر بطحا میکنم
میزم طبع خدا فی ہر زمان	کین سخن ظاہر بعد میکنم
بس بروی مصطفیٰ و مرتضیٰ	آشکارا کشف من میکنم
نیست ذوات احمد جز ذوات حق	کشف را حق تعالی میکنم

ترجیع بند

ما تسمیہ جہان نایم	ما نور جب ال کبریا یم
موجود جز از وجود نیست	در ہر چہ نگہ کنے تو یایم
ہر قطرہ کہ بنگرے زوریا	دریا ب کہ قطرہ نیست یایم
در زیر گلیم تندہ خوش	افرشتہ بر فلک بوایم
یک قطرہ جو بنگرے تو یایم	ما کبہ محیط آشت یایم
بر منہ ق کلاہ لے مع اللہ	در ملک ففتہ ریاست یایم

چون ذره ز شوق در جویم	بر او چسپهر عشق مهریم
	مایسم بنور خود منور بر صورت آدَمِ مصور
در ملکِ عشق شهر یاریم ما از چه بکسن گاه یاریم از عالم بخود برآیم وانند یقین که کردگاریم ما راست بر آنچه هست و آیم ما چشم ز دوست بر نداریم	ما نقش و نگار آن نگاریم ما را چو کسے نمی شناسد گر یک نفس از رموز تو حید عالم همه در خر و ش آید تو هر چه طلب کنی ز ما کن یکدسته بوستان وحدت
	بکشای و چشم روی مابین بر بنده غنیمت سوئے مابین
هم در در تو امید داریم از گرد و گناہ پر غم یاریم مجر و حسان طعن عایم هر لحظه بحشم خلق خواریم انگشت نهی بهر دیاریم ما سوختگان خامکاریم	ما گر چه یسے گناہ نگاریم بر کوبے ملائیم رسوائے سلطون بان فاعل عایم و خفته و تن شکسته بنام ما شہرہ شہر و کوه نهم ما گم شدگان راه عشق نهم

مار سہ جاہ و منزلت نیست	کز عزت و جاہ عار داریم
مار سہ و کار با کس نیست	با کار کن چه کار داریم

بخت نیکے بسوے ما کن	
کر لطف تو بس سپہ داریم	

ما شاید خودیم ز لاہوت آدمیم	از شک بے نہایت و پرودہ شدیم
فروا تو بنگرے کہ چو پرودہ برودن کنیم	بے کمال عالم ہمہ مقصود و ہم خودیم
این سحر الشوی بعد کتب معرفت	تا بنگرے ز حسرت ما ہم فرقدیم
این پرودہ را کہ بیئے نہایت یقین	چون پرودہ بر فند تو بدانی چہ شدیم
جملہ فرشتگان کہ کبر و مذہب دہا	زیراکہ ما ز عالم مقصود و مقصیم
ما حق نمیم آنکہ بفرود اگر شویم	خود ما بدرجہ سرور و نیم و خوش قدیم
ما ہم کہ جمال خوش بہر دور شدیم	کاندر وجود آمدہ ماحت شدیم

احمد بد آنکہ جملہ توئی اندرین وجود	
ہنسگر بہر وجود کہ ماحت ہمیدیم	

واسطہ تن گذشت روح مجر و شدیم	بہر دہ تن شکست مرغ بفرود شدیم
قالب فانی شکست دولت باقی رسید	بے تن و گذشت فانی مغل شدیم
شہر فنا سو ختم ملک بقا یافتیم	رفقہ صد از میان شخص ہوید شدیم
کشتے قالب شکست شمعہ تبارج داد	چشمہ نبلا از نویم تا جبر سر مد شدیم

<p>رابطہ این وجود سر بہر اندرست جہاں تعلق گشت مرثیہ چو احمد شمیم</p>	
<p>بر در دل ہوسے وہاںے میزخم ہر سحر گاہے نوئے میزخم این جہان را پشت پائے میزخم عاشقان را مر جہاںے میزخم رطل عشقش چند ہاںے میزخم سہر بخاک دل را ہاںے میزخم ہر زمانے دست و پاںے میزخم دشمنان را پس قفاںے میزخم بر اسید بادشاںے میزخم حلقہ بر در چون گداںے میزخم</p>	<p>من کہ از مستے صلاںے میزخم لبس مستم ز گلزار صفا رو بروئے آن حبیب اور دام طالبان را بارک اللہے ہم در میان حلقہ مردان دین جہمے سیام بجا کہے دوست غرقتہ ام در بحر عشق سبک را دوستان را خیہ باوے می گم چون گداںے حلقہ بردیا ہما تا مگر بارے بیام بر درش</p>
<p>ہمچو احمد غرقہ ام در بحر عشق ز ان نفس ارست نا بے میزخم</p>	
<p>رموز عشق را سپید اند و غیر نویسکو بین کہ انتخابہر ہر جہاںے دو ممد غو خانہ</p>	<p>مہر بن سیدی کہ در آسمان غاوم رکنس پیدا تواند کرد این باز جو رمزے از جہاںے جو بخت</p>

چو آوم شد نقش ماهویدا نکته را در یکے آخر یکے دان جمال با ست اندر کل موجود	بزاران شکل در محب انہادیم نشو دو بین کہ باکتا نہادیم نکو بنگر کہ دہشتیانہادیم
---	---

۱۰ احدا حمد یکے دان اندرین داد تفاوت در ہمہ اسما نہادیم	
--	--

ما گم شد گان از در دلار رسیدیم از دوش نہادیم مصلای مرتع سجودہ کرد کردہ و دل نہ دریدہ دل دادہ بداند از سر شکستہ ما یم کہ مرگشتہ و بدنام ہما یم	جان کردہ بکف بود رخسار رسیدیم آتش شکتہ سوزنا رسیدیم رسوا شدہ در کو چہ بازار رسیدیم بہنجو شدہ بلجہ ہ دوستار رسیدیم آشفۃ و مرست طلبکار رسیدیم
---	---

احمد تہاشای بخ یا دل افروز مرست بکف باوہ و ہشیار رسیدیم	
--	--

من از شمس قدیم درین ہر حکیم بہر دمیت بزاران ہر بار بادل مرا بگردش لعل مال و جہنم سرگردان ز جہنم گردش عالم شکایتہ ہر جا بہر طرف کہ گریزم مرا یابی نیست	بہ بحر عشق ستمکار چند غوطہ زخم ز جو نفس بر نیم کہ نرقد پارہ نیم عداوتیت قنارہ میان جان و خم بہر گناہ شکایت بود رخسار نیم اکہ مرست دشمن جانی درون ہر نیم
---	---

اگر وہ افق نفسم برانکہ شیطاغم مرا عقتل و نہر ہر پیر سب پر من از ریاض قدم پس خوشی و اوم	و گر منی لبت و نیم بدانکہ کم زخم خیال فاسدا و گرد گشتہ در بزم کہ عشق ہستی من آمدست از وطنم
--	--

بر مژجمہ دیوانہ کے رسد عامل
کہ نفس وج کے بست گوش کن سخنم

عشق را بر ہنما یقین دیدم عشق شد بہر بہر و بہنا گر تو فانی شوی بگنجائش سے از فنا و ربقا شوی با ستے و گرد شمر زو جفت و موند بنات عشق اکمل کائنات گذشت ہر صفائی بذات ہوشد سہ چون کہ شمر بر ان خیال بہان گوہر بے غنا بست گوہر عشق من طہیل غنا بہ صفی عشق چشم عالم بر بیز ثابان حسن آن کہ عکس است و کون	کہ منزہ کہنے و دین دیدم عشق با کفر و دین قرین دیدم را و سپیدان خود و دین دیدم را و دامن حق چہ زین دیدم جہنم نے چہ ذوات دین دیدم نو حق جسک آتشین دیدم و صفائی ذات خود ازین دیدم ماہ و نور را بر زین دیدم کہ زین چشم چون نگین دیدم تا کہ ذوات نازین دیدم پیش او جبہ بر زین دیدم با جسم ذوات ہمہ زین دیدم
---	---

	احمد از پر تو جمال حبیب نور محبوب رستین دیدم	
قطره از بحر عشقم باز بیند و باشد بازی منی حسان آن بحر چون پدیدم باز آب گشایش موجسان پدیدم زانکه ظاهر بودم حیرت زین پدیدم غوطه خوردم ز وحدت زان پدیدم زانکه نادان باده عشق گرداناشدم	که ندیدم غزاشتن در بختین پدیدم قطره سان بحر وحدت غرق بودم سالها شبنم بودم در یابی جمال هکران که بود کاین پروانه زدن خود گنهم تو بهر نفس من که من بحر عشق بکران در ره عشقت باید دانسته و نیستی	
	احمد از راه وحدت هر دو عالم یکمید در ره توحید بنگر تا حسان یکناشدم	
خود را مقیم خانه خمار یافتیم تا بوی از صراحی آن یار یافتیم ناگاه فحیاب شده بار یافتیم شمع جمال دوست شکر بار یافتیم وانکه ز شاخ دوست بر و بار یافتیم کز خم عشق رطل گر انبار یافتیم کز حسد من جمال تو انبار یافتیم	تا جرعه ز جام لب یار یافتیم مستم چنانکه هستی من جگر گشت یافتیم پیش در میغان که بس خلعته بنفروم پروانه وار از دل جان چون آیدم و چنانمال خویش بر انداختم ز خویش از بهر لب پیاله و دی بجان شدیم بیکانمانی آرزو من شده تمام	

بیرا گشتم از راه نام دین خویش خود را میان کفر و پر بار بیاستم

احمد راه عشق توان پیرا عشق
چون من بر راه احمد مختار بیاستم

ذات حق را من بپیدا دیدم	من بصورت ذات حق را دیدم
هر زمانی شکل دیگر میشود	صورت انسان خدا را دیدم
چون محیط جمله آمد کثات او	ذات او را آشکارا دیدم
نیست فرقی خود میان نما	زانکه معوج و بگرد پدیدم
آشکارا در همه کون و مکان	صورت ایزد تعالی دیدم
نور او چون شام تاب جانست	نور او در زیر و بالا دیدم
نیست پیدای خبر که ذات یگانه	ذات او در جماله اشیا دیدم
سخت پنهان از دور و نزدیک	گاه پنهان ده پدید دیدم

پیر لباس مایه پیا احمد است
ذات احمد را باریخا و پندم

آدم تابا از حیرانت کنم	از وجود خود پشیمان کنم
گاه هرگز عشق را از من بعلوم	که ز علم خویش حیرانت کنم
گاه خواهم داووسن خویش	گاه چون زلفت پشیمان کنم
گاه معلومت کنم ازین علم را	که ز علم و عقل نادانم کنم

گاه از نوا هم سیمانت کنم	گاه و بخشه آگه از مکر و دیو
در نعمت جان جانانم کنم	در خستین سالکین سازم پیش
گاه اندر عشق مهمانت کنم	گاه سازم عشق را همان تو
خویش را با عشق قربانت کنم	چونکه آتش عشق را آگه شوی

احمدی آمینه سازم ز خویش

تا همه کس را مسلمان کنم

همچو موسی خویش بی بخت کنم	آدم نامست حیرانت کنم
چون فرج الله قربانت کنم	گشته کو خواب گیری رات
چون حسین کشته بی بخت کنم	گر کنی کشف رموز سر حق
بس ملک فقر سلطان کنم	سازت اول گدای خوشین
گاه اندر نازت ربانت کنم	گاه بر دارت کشته همچو بن
گاه موین که مسلمان کنم	گاه ترسانانت گاهی جهنم
گاه آبادان و دیرانت کنم	گاه سوزم گاه سازم دیرم

گاه چون احمد خمرست خود

تا همه کس را مسلمان کنم

همچو ابر خوشین بشید اکرم کنم	آدم ناما خویش را پیدا کنم
همچو را کافان هر زمان پیدا کنم	همچو را کافان هر زمان پیدا کنم

عفتل بخشم تا که معلوم شود چونکه خب نفس را که بشوی در حقیقت سالک تن نیست چونکه عقل و علم آینه عشق	با عفتل و علم را رسوا کنم در حقیقت مرتد او را کنم در نهایت عشق را ایما کنم کار تو از عشق تو بالا کنم
---	---

آدم تم با سخت بیارت کنم نور از عشق خود بر تو نم همچو ابراهیم در سار فلکم از برای جلد و مردان عشق مست گردانم بیک جرعه را خود انا الحق گویم از عشق نقش علم و عقل شویم از دولت محو گردانم بکلی مرتدا	از گران جانی سبکبارت کنم از همه اغیار بیزارت کنم انگهی آن نار گذارت کنم بوریاد و لفظ بانارت کنم انگهی رسوا بیزارت کنم سنگون آگاه بر دارت کنم انگهی بنده را بختارت کنم پس از آن بر تو شین بارت کنم
--	--

آدم تم می رنج کرد انم رنجش انگهی مقبول سبکبارت کنم	بهر جانی نمود از آن دلدارم
---	----------------------------

<p>رسموز نکتہ دانش زهر لوجی همنوا نم نہ پنداری کہ بی غمستدین باغ وجود شاهان ملک حدت ابلک عیش منصف رسموز هو معکم را بهر فانی ہی خوشم</p>	<p>جمال منے پاکش بہر خسار سے نیم ہزاران طائر قدسی بہر گلزاری نیم برای جلوہ ایشان بہر سوداری نیم ہمہ اسرار ربانی ازان اظہاری نیم</p>
--	--

<p>بچشم احمدی نگر کمال حسن حی را کہ میں اس صورت و معنی چشم را ہی نیم</p>	
---	--

<p>ساقی بدہ آن بادہ کہ سن تو بہ شستم یک جرعه توحید ز خمیانہ بادہ چون در ہمہ جا نیست تجلی ولانام دیوانہ زنجیر سیر زلف بتانیم این بادہ چیرہ تو بکام دل مشنای چون ارہ لبہر تہکدہ و کعبہ نہ افند</p>	<p>بر باد شد آن زہر کنون بادہ شستم کزہ وز ازل شیفہ و عاشق تم در دیر در آیم و بتان لبہر تم دیوانہ مگو سید کہ دیوانہ ز تم کز دیدن ساقی ازل مست آستم معلوم نشد تا بچہ و نیم و چہ شستم</p>
---	---

<p>جز قصہ احمد نقان گفت حدیث چون احمد گشتہ ازین قصہ پرستم</p>	
--	--

<p>مار بہر زندان خرابات مغایم مارہ نامی ہمہ و نیم بہ تحقیق ما مقصد مقصود جهانیم در پنجا ما ماز شہ پیران مناجات جہانیم نا کار کشای ہمنہ پیران و جہانیم ما طاب و میطلوب ز نیم و زانیم</p>	
--	--

ماست استیم یک خبره توحید هر حرف که از دفتره حمید بخوانیم آویزش ما نیست بکونین تحقیق در طعنت ما آب هدایت نهاده	جز راه خرابات معان ملامت دیدیم که از ذات خداوند نشانیم ما دست ز کونین بیکبار نشانیم ما شاو کون عشق در کون و کانیم
--	--

چون احمدی از فی بابات رسیده پس صحبت که هر خطه درین شرح و بیانیم	
--	--

ما همه هستی خود و عشق ناب فکندیم در میان عاشقان بدنام سوختیم تا ندانی معقل کل ابر چه شد کردیم نکته توحید حق از لوح حق بخواندیم این همه یکیک حد الامکان آوردیم جرعه از جام توحید خدا نوشیدیم عاشقان از لوا اندر سماع آوردیم از جمال کائنات این پرده بپسیدیم	خوشین باد خرابات خراب فکندیم تنک نام خوشین را و تراب فکندیم عقل هر گم گشته را و خدا فکندیم بحث اسرار خدائی و کتاب فکندیم در بیان این فغان واضطرار فکندیم تا لهای زرد چنگ با فکندیم شورش اندر سر این خفاک و آب فکندیم هر زمانی از برای ضعیب فکندیم
---	--

احمدی را بجز زلف خود بریشان کردیم کلامه را سر بر درج و تاب فکندیم	
--	--

در صحبت ببران خرابات فریم	ساقی بده از میکه ه عشق شرابیم
---------------------------	-------------------------------

<p>مستانه بدارم لب دار طنبام از مقصد مقصود چو راوی بتم در صومعه اهل عبادت چو شام پندار که اهل عقابم نه صوابم کان در سخن اهل مناجات نیام</p>	<p>از چهره آلوده شوم بخود و سرمست مندان خرابات مقصود رسیده چون رهبر من در به دین پرست در راه یقین کعبه و تجماع یک شند سرسیت نهان در نفس پر خرابات</p>
<p>چون خاک در میگردند سر نه چشم بر خاست هم از احمد دیوانه حجام</p>	
<p>جز بر ویت هیچیک نکشاد چشم هر طرف سیلاب بیرون داد چشم زان طرف در هر طرف نهاد چشم تا بروی خوب تو افتاد چشم</p>	<p>بر جمالت هر گرافت و چشم بشما هر سو روان شد اشک من جلوه محبوب در هر جانبست کس نیاید در نظر الارضت</p>
<p>گر کند احمد نظر بر دوس غیر بکوز مادر زاد هر دم با چشم</p>	
<p>در سهرستی با علی میروم در رموز عشق آنجا میروم زان بسوس حق تعالی میروم لاجنه در بر عشق الا میروم</p>	<p>با بای عشق بالا میروم طالبان عشق را جویند م عشق آمد حسنه بحق آشکار لااله الا الله میروم</p>

<p>آمد از محبت لایموتیم ما هر زمانی نیز دجوان عشق زخم جویگان نیز دجسم جمال در گنجی گنجید بعالم عشق ما</p>	<p>باز چون قطره بدریا میروم زان جویگو غلطان بشما میروم بے سرو سامان بے پامیروم عشق بالا میرود و ما میروم</p>
<p>چون دوی زبیت را و احمدی هر زمان از خویش یکتا میروم</p>	
<p>باز سوی حق تعالی میروم بر شکسته این دوی عاشق نیست موجود بخیزات خدا ذات معنی واحد لا شکار معنی معنی نبین در اصل کار برگشته این مہار عشق حق از برای رہنمون عاشقان</p>	<p>باز سوی لا و لا میروم باز سوی ذات یکتا میروم زان بسوی رب اعلیٰ میروم زان بسوی ذات معنی میروم ما معنی ہم تا بخا میروم عاشق و بیوش نشید میروم هر دے سو سبک میروم</p>
<p>احمدی را و احد جویان بند باز سوی حق تعالی میروم</p>	
<p>ما مظهر ذات کبریایم خویش شد چو ذره در تاب</p>	<p>در کسوت فقر با دشنامیم گر صوبت خود بد و نامیم</p>

در صورت و لیلان موش	از جمله جهان چه دلربایم
هر ملت است سجدگی	ما مقصد جلد سجده بایم
دریا با که کیست و دریا	ما نیم نجات خویش بایم
تا نوز جمال خود بیدیم	از غایت حسن مبتلایم
دریا بیقین که راه تحقیق	در خویش ز خویش رهنمایم
اندر صدف تم جلیده	ما در یستم و بیهایم
گر برده معرفت به بینی	ما حاصل جلد پروهایم
تحقیق بدان ز راه تحقیق	ما نظم سیرانمایم

ای احمد اگر یقین به بینی

و انی به یقین که ما خدایم

گوهر کان حقیقه بخدائی بایم	محض ذات جبر و تیم که ما اینجا ایم
گر طلبگار خدایم بیا مید اینجا	تا خدا را بحقیقت بشناسیم
زشت زینباتو می نمی نگریم و مظهر	یک جویم اگر زشت و گزینیم
موج بهشت جواب لب یا منه آب	یک مطایم اگر آب و اگر دریا ایم
زره خورشید خدایت هم ز خورشید است	نوزدایم که تا بافته اند شایم
در نقد و تو سین و در کج راه غلط	ز آنکه در عالم مقصود غنیمت بایم
احمدی نکته مکتوب قوی اندام	گوهر کان حقیقه بخدائی بایم

فخر کنم بنده کی از مرتبت دست درستم
اگر تو کنی بسوسه یک نظر به بطن خود
غیر تو ام اگر گنجی بر دریا کنده
تو است خدای ذات اگر تو طلب کنی بیا
خون جگر کفن نیست با کفنم چه حاجت
خاک منت جواز شود و من شود همو کسبیا

احمد اگر بخوبی دیکھے کہ نظر نے معرفت

اس شب میری وہ خوبصورت زور و شور

ما ذات ذوالجمال خداوند اکبریم
 نے آب و باد و آتش نے خاک و فی و
 ماحق مطلقیم مبین ماندرین صفای
 ماحصورت خودیم نمودہ محکم خود
 مایم ذات مابست بہر ذرہ عیان
 من خویش انجویش نمایم ہر صفت
 ماسانہ خودیم نہ لاموت آندہ
 مایم ذات ماست برین صورت شہز
 مایم کہ کلفاقت آن نازہ گلشن است

احمد نونی خدای بسین غیر در میان

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

مایلد و گر خانه غمار گرفتیم	جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم
و عوانی کرامات نهادیم بکس	آفتکار دره کوه دیار گرفتیم
کردیم عیان شود انانیت زینست	و انگاه تماشای رود دار گرفتیم
و راه معانی هم مناجات ستیم	درند ببل حلقه زنا گرفتیم
هر خرقه که بودست زین راه دیدیم	ترک کن دین جبهه دست گرفتیم
هنام بر دوش می کشیده ایم	رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

هر حلقه زدنست درین اثره احمد

آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر درت هر دم تملایم	خیمه اش بر چرخ خفا میزیم
رفت هستی را بدریا میدم	لنگر اندر صفت دریا میزیم
بست ما در نیکبند و دو کون	بست بابر عرش اعلا میزیم
پس سر برده که اندر راه عشق	بر سر فرق تریا میزیم
در خرابات معانی منقو در	هر زملن جام صفا میزیم
معدن هزاران بار چون تناسخ	راه دین بر پیر صفا میزیم
پیش گهر آن گرفته روز و شب	رطی اندر دین ترسا میزیم

کہ مسلمان کا وہ کافر کا دماغ
بمبو احمد شور و غوغا نیر غم

مازند و مست لولی و او با شہریم	ما بینولے و غفلت بے سیریم
بدنام با حفاظ و غما باز کو چہ کرد	زندانی لا ابالی و او ارہ ابریم
قلاش مست عاشق و بدنام و غم	بے نام بے نشان پریشان بی سیریم
ما خوشہ چین سفرہ زندان بت پست	در وی کشان مجلس قلاش کشویم
بے زرو سیم بر در خمار مستکف	دنیا و حشرت بیکے گوشہ منکریم
ما ز آخریدہ بے درم آن یاد دلربا	بے آن و این بدر گہ دلدار جا کریم
ما بختیم ہر دو جہان ایک قلع	اکنون ہانتظارش ابی ز کوثریم
بالفخ و محاسبہ ہر روز جی گھر	گوئی کہ یار خواجہ دیوان اشکریم

بالفخ شوم خویش بخت احمدی
آیا بود این مبرا فعال بگذریم

من عاشق بدنام و دیوانہ و بدکارم	و اللہ بنو و جارم گریا بلو دیارم
نی بوسن و نی مسلم نے کافر و نی محمد	نی فاسق و نی صالح و اللہ کے نیام
ازہ ویر چہ اگر دہم چون بلدی بی تویم	در کعبہ پر با شہم چون دینی آزارم
نی صلیب شب و دم نی فاسق شب و دم	نے بدر بدر ہم نے مست ہشیام
سیرغ کہ قافم زانست چنین لاف	شہباز جہانگیر مرور جہاندارم

کہ روئے رخسارم کہ طبل استقام	کہ صبح گئے شامم کہ شمع گئے نام
کہ ساقی و کہ جامم کہ مطربانم	کہ بر لب و مضامم کہ جنگ و نام
من عاشق جانبارم مشتوق لہزارم	من ترک سہل دارم من لبر عیارم
من دلبر نہانم بر صورت انسانم	من قادر جہانم جبارم و ستارم
فرو از فی ہستم خے ابدے ہستم	کایے بتہ نام کایے بسہ و دارم

احمد تو مجھ کو ان مایہ جرحی تو ملان مارا

از مذہب پیدا رہی نیز ارم و نیز ارم

من مفلس گداہم اللب لب لبم	بی حال و مینوایم اللب لب لبم
نہ مرست غر و جاہی نہ مرست خاقان	نہ مرست دستگاہے اللب لب لبم
نہ مرست زندہ و در بر نہ گیم بار بھر	نہ غر و نہ گاہ چنبر اللب لب لبم
نہ مرست حرین یا نہ مرست کار و بار	نہ مرست دوستداری اللب لب لبم
اللب لب مر جانست اللب زونشان	اللب خود عیانست اللب لب لبم
اللب شور وستی و ز خود خدا پرستی	اللب ہم خود ستی اللب لب لبم
وز فقر با و ستار ہم بی ملک لب لبم	بی تاج و بی کلاه ہم اللب لب لبم
اللب نیست بودن مستی ز خود و بودن	انکہ ز خود و بشنو و اللب لب لبم
اللب ہم نہ بان اللب و در مان	اللب و کفر و ایمان اللب لب لبم
اللب است بودن نہ نیست مرست بودن	مست است بودن اللب لب لبم

نی سرخان دارم بی ملک شهرایم
 فی خاک آید بادم از نوپاکن اوم
 کس نیست آگاه از من این شهر شیرین
 نه اسیر این دانه امیر خان نامم
 سربست جام عشقم مست دلم عشقم
 عشق از منست پیدا جان منست شیدا
 فوجم گاه طوفان روحم بجان انسان
 گاه به بار آیم گاه به بنار آیم
 که احمد و علی ام که آدم صفتی ام
 و انانی سر قدسی دارای جن و انس
 نه بفکر است پرستم نه بدل نمارستم
 بی کام و بی دانه گویا سر زبانه

بهم نیست کار و بارم اللب لب لبم
 پاکست زان نهادم اللب لب لبم
 چون گویم اللب لب لبم
 من شاد به نشاتم اللب لب لبم
 مرغ بدام عشقم اللب لب لبم
 در هر دو من بود اللب لب لبم
 که مرغ که سلیمان اللب لب لبم
 گاه بار آیم اللب لب لبم
 که موسی نبی ام اللب لب لبم
 معبود عرش و کرسی اللب لب لبم
 من بوده ایم و هم اللب لب لبم
 به کسب هر کس از اللب لب لبم

احمد ز سر روحی سر مایه فتوی

هم جام و هم صبوحی اللب لب لبم

نقاش بر نقشم عیالی من طحیر بیغم
 فی صیوت آدم بدم کنش و از بدم من
 چو یا خواجہ کوئین من یا قاتب قوسین من

دیگر کس نه در میان من می نیاید
 با خوشنیتن بدم بدم من طحیر بیغم
 بی کیفی هم به این من من طحیر بیغم

روح الهی انداختن من گنجی نیست کس
 من طالب دلا بهویم من طبل خبر و نیم
 بر عاشقی را پیشوا بر طالبی را مقتدا
 من نیم بهیم نیم سباسب نوستم حجابا
 من قاضیا زهر نیم من مفتی زاری نیم
 من بایسار دشمنی باور اگر دین نیم
 ما را به چهره عالمان را به سر زین را به
 زین نعل بودیم بی آنجا به کافورین
 از کفر و ایمان مراد خطا و فرمان
 من عاشقان را به بر من طالبان انجم
 من نوریا که محمد من عشق زانیم
 از کفر من زین عیان من این اسلامین
 سبق انما حق خوانده من وین طلق خوانده
 سر حلقه غوغاییم سر دفتر رسواییم
 از خون خود سیر آدم در سنج شیر آدم
 من جلد و سحر و من هم عابد معبودین
 دفتر نیم صدیده شکاش نیم و هر ورق

ما چند بویم لا لبس من محمد ویر نیم
 نه مرغک ما سویم من محمد ویر نیم
 هر دو در استم و دامن محمد ویر نیم
 من مصطفی را بهم خدا من محمد ویر نیم
 اسلامیان لشکریم من محمد ویر نیم
 عباد را رسوا کنم من محمد ویر نیم
 ما را ز خوف عابدان من محمد ویر نیم
 این که تیرامیدان یقین من محمد ویر نیم
 از درد او در مان مرگ من محمد ویر نیم
 دیوانگان افسر من محمد ویر نیم
 من حق مطلق آدم من محمد ویر نیم
 فارغ ازین سر عساکران من محمد ویر نیم
 وانی که الحق خوانده من محمد ویر نیم
 سو واییم هر جاییم من محمد ویر نیم
 که زو که دیرا آدم من محمد ویر نیم
 من قاضی مقتضو من من محمد ویر نیم
 سویم همه جلد و سبق من محمد ویر نیم

پیمانان نم پیدائیم دیوانہ و شیانم	آشفته و رسوا نم من ملحد ویرینم
بم عرش بم کرسی نم بحرن بم بھائی نم	بم طار قدسی نم من ملحد ویرینم

احمد راہ کافری کدست پیدائیم	از جملہ وینہا شد بری من ملحد ویرینم
-----------------------------	-------------------------------------

بلبل باغ سر دم بقبر بقوا ہمیز نم	مست و خراب بخودم بقبر بقوا ہمیز نم
نال نوای نال ام طر قات الم	منزل ماہ مال ام بقبر بقوا ہمیز نم
ہم سپہر و حد تم نور جمال حد تم	برج جلال عز تم بقبر بقوا ہمیز نم
مایہ بحر و کان نم طائر لاسکان نم	بلبل بوستان نم بقبر بقوا ہمیز نم
پردہ کبر یا نم جام جهان نافع	مست می خدا نم بقبر بقوا ہمیز نم
یوسف مصر قدیم یونس عت استی ام	آدم جن و انسی ام بقبر بقوا ہمیز نم
روضہ قدس را گلبر گل تار با بلبل	جزوہ و معنی کلم بقبر بقوا ہمیز نم
نوش اشکرا افکنم نیش زبر بر بشکر	ہر چہ نگاہ کنم بقبر بقوا ہمیز نم
مالک ہفت قلند ام صاحب حجر ام	ضابطہ جن حصہ ام بقبر بقوا ہمیز نم
ہم شکریم ہم نام ہم شبریم ہم باب	ہم ز زمین ہم فلک بقبر بقوا ہمیز نم
قبلہ قدسیان نم کتبہ عویشان نم	مایہ انس و جان نم بقبر بقوا ہمیز نم
مالک ملک مطلقم چونکہ نگاہ کنی نم	پردہ نور حقیقت بقبر بقوا ہمیز نم
انج معانی ہم نہان گوہر کاہیم عیان	نہیست کسی در میان بقبر بقوا ہمیز نم

بر حسن پند احمد هم بر زمین محمد م
دارش ملک سرمد بقبر بقوا هم نیرم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ترا احمدی مرا بقبر بقوا هم نیرم

هر نفر از عدد شمس مصطفی باید زدون	چنگ در دمانی محی صفا باید زدون
اولش صدیقی کور انصر صدق صفا	بر دل مجانش هزاران حبا باید زدون
یا رعن بر مصطفی نو نور شمع هر حبا	بر همه نه چرخ از قدش ثنا باید زدون
بعد جوف فوق کوا حق و باطل فرق کرد	رتبه عالیش بر اوج سما باید زدون
جامع قرآن وی النورین عثمان عثمان	و مبدع از مدح او دم از حیا باید زدون
شهر کرمی از خیالش مصطفی صفا	خیمه جایش با وج کبریا باید زدون
نیز آن علم و فتوت بحر و دو کان عدل	آنکه بالای فلک او را نوا باید زدون
حیدر آب و هست و سیکا کرم کان سنا	نعمه در وصف علی شیر خا باید زدون
الافقا الاعلی لا سیف الا ذو الفقار	بر دم رفتم از صفات علی باید زدون
گر سبانتا بنحمان بطوب و کماله عزیز	دست در دمان آن مصطفی باید زدون
ماله دلسوزانده از جگر و صیغ شام	از برای آن شهید کبریا باید زدون
از برای میوه جان عزیز بر نقشه	هر زمانه از سوزناظر ناله باید زدون
و ریاض مدح یاران بچوب بل سحر	در شتیاق خویش هر شست نوا باید زدون
عنو خط و بر بحر مدح سنیان با صفا	همچو خوهان و زبلی هیا باید زدون

<p>بعد صبحگاه اهل دین باید چشید هر که کرد و انحراف از راه شرع مصطفی طعنه بابر عقدا آنکه دارد میل قص گوهر عقلش نذر و چون دلیل آید اهل بدعت را سر سرخت باید بخت نقش میل اهل بدعت محو باید رفتن خارج از اعتبات نیست اند قول فعل بهست ترتیب خلاصه آنچه پیغمبر گفت بهست ترتیب ثابت از ترتیب عقل بوالفضولان خدای پیشگاه بزرگان هر که گوید فضل حمید را آری از همه</p>	<p>ساخته صفت صحابه چند تا باید ندون ای بسایه که او را بر تھا باید ندون از دلیل شرع او را بر طایب باید ندون سنگ غم بر سینه اهل جفا باید ندون آتش و زخا ناهل هوا باید ندون بر سر اهل خوارچ پشت پا باید ندون بج بدکشان شاخ نارو باید ندون دست و گرفتاری نارو باید ندون اندین معنی جهان را صلای باید ندون تن جدا و دل جدا و سر جدا باید ندون گفت اوصاف تو لشعرا باید ندون</p>
<p>اعتماد بنیان احمدی کرده بیان بر کف پایش هزاران لوبها باید ندون</p>	
<p>چشم کشا حضرت مار بهین نیست بجز مادگر و وجود عارض ملامت روشن است راه رفت گم و ز خود محو باش</p>	<p>بر نغ ما نور خدا بهین عاشق ما باش تو ما را بهین آمنه و دست نما را بهین باقی شود ملک بقا را بهین</p>

چشم بلای مست کلاه قبا ملک بقا بر رخ زیبای است	ورته این شاد گدازد این مالک این ملک بقا را بین
بر رخ احمد نظری باز کن تا بش این نو صفار بین	
احمد احسان بر شمع روان کن تا ندیده یک پس این را تو و خیالت هر که بشاید است از شراب سخن اقرب بر زبان از صوب و موهوم با یقین کیش مردانست از عشق بین تا جهانی را به پنداری زلف گریمینو ای که در منزل سی	اندر دیوانه گئی افسانه کن جمله از خویش تن به گانه کن از شراب عشق خود دست کن خویش تن را و مبدم به یاکن مرغ دل را به زبانی دان کن خویش را قربان آن جانان کن ماهر و یار زلف خود را شاد کن وریه او کوشتش مردان کن
احمد از نهارض نقاب خود بکشا عالمی بر روی خود دیوانه کن	
هرگز ندیده ماه را چون تو به لطف برین نه خدای کن نظر و بطوری بشر هر ذره خورشید و آن هر قطره بحر و آن	آتش زنده شمع ز جبهه کائنات بین تا سر حق را ندیده گشتا و غین یقین هر ذره تبیل معان هر خار و درین

پنهان گمر سر خدیجه امیران مایون بسته تو مارا محرمه دیکس و دیکسین دالتش آینه می چون مستی اگر دین	بکاشای چشم خویش بر بند کمال کبریا بند کمال خود می بشین می باشه تا چند در خواب روی عین قربانید
---	---

احمد جمال خود عیان دیکه در کوکبان

گفتم ترا می نمانان این بیت من بین

عشق کز خیت ناگهان باد مبارک ایچون کار ز سر و گردن شد و باد مبارک ایچون مست خراب بدم باد مبارک ایچون داود به بکر پیشی باد مبارک ایچون گم شده بازیافت باد مبارک ایچون کا و طرب یک نم باد مبارک ایچون و حدک لا شرب یک باد مبارک ایچون ایست در نور قاف نون باد مبارک ایچون عشق مرخت بس باد مبارک ایچون نمست گمر بین شرب باد مبارک ایچون	آمدان شیر جهان باد مبارک ایچون هووش و خرونده شد و حوصله باد شد رخت مجود شد عدم ساخت می قمر نخوت که بر گشته شد و عشق و نوشی تو عشق تافته را و نفرست تافته کا به شغبت یک نم که به عجب همیکم کا به برقص فلک کا و بطوف بالک نیست جنون فیضون نیست فیضون و شمن اگر چه طعنه زد گفت از به نیک بهت مودر آنکه که در آن کشته بر
--	---

عشق جنون از دی و داو بجان احمد

با لک ملک سر باد مبارک ایچون

چو توشه می نهال عشق بیخ خود زین کن عادتین هم هست غنی تبا آن در ساحر شهر عشق شو عقل منبکوشه کعبه دل طواف کن تازده مجرئه هرگز عشق دوز دور ده حق قدم	گر تو عشق بر خوری بر خور نمی خوشیت گر تو خلیل اللهی جمله تبا هم شک گر تو عشق آگهی جان وطن و ن فکن در جسم بقا در آهسته نشسته زن بندۀ وقت خویش شو سخت خوابی شکر
---	---

صفت احمدی همه نقش و نگار حق بدین
عشق کمال این بود عاشق خویش خوشیت

ای ذات تو گشته ذات ماین موجود به هر وجود بالذات امواج بگوشت ملوان این جمله جمال نست پیدا آثار شهودت و تسف ظاهر حسن تو و عشق من یک جا	بے رحمت کیف بے غم امین ذات تو محیط بحر کونین ظاهر چه نگه کنی به بحرین بنگر تو جمال قره لعین از قفسه سمار تا سماکین گوئی شده قران سعیدین
---	--

چون ذات تو بود ذات احمد

شد بعد حبه القاب قوسین

مقصود در کعبه بتجای طلب کن گردست یقین هست تر از راه خدا	مطالع و فتوح باز در تجای طلب کن مفتاح فقیرانه زمینای طلب کن
--	--

اگر دست بگونی تو دیرین راه دانی	اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن
در خویش بسین هر چه بینی بتو دین باه	از راه یقین در همه جانان طلب کن
بوانند که در نیست کس ایجا که بینی	در جمله صفت آن یکدانه طلب کن
این قطره بحر است ای بحر محیط است	بمطلوب دل خویش نهی طلب کن
موجود بذات همه شایست خداوند	این گنج یقین دل هر چه طلب کن
اگر طالب حق تو دیرین راه خدائی	بر شمع خورش گرد چو پروانه طلب کن
در هر چه بینی همه اسرار خداست	این راه خدا عاشق مرا طلب کن

احمد مظهر خدا نیست بگوین
مست قبح عشق توستان طلب کن

ایسے جمالت گنج اسرار نمان	نور حق بر سر تو دام عیان
هر چه بینی جانی دوستی است	آنکه اند صورت جانت نہان
نور پاک حق تعالی آشکار	بویده ام هر لحظه بر رویتان
نور او گشته محیط جوهر بر	نور او بحر نیست بحر بیکان
من بگوشت خود دشمنم میشی	قطره ما بحر نمیگوید و نمان

باز دریا میم دریا همزماست
این سخن داند کسے کو آشناست

بر گفتم احمد سے بگو کہ کن
بر نور محبت سے نکم کہ کن

<p>احمد زاهد جبہ انیابے بشناس تو غولش را تحقیق اسرار قلندری یکایک گر زبده معرفت بخواه</p>	<p>از راه مویده نکه کن این دولت سرنگه کن درد و لقی مجرور نکه کن در نکته احمد نکه کن</p>
<p>ما آیت مصحف وجودیم در یاس محیط کبر وجودیم</p>	
<p>بهر عشقت لایارم رزبان بر زبانه نغمه مدح تو در عبارت می نیاید عشق تو من شراب بهو حکم خورده ام از رموز سخن اقرب سالما دوش عشق از درد و اندیشه شب مرغ جان آتشیان قدس بود جان دل آمد ز شوقش در کنار عقل بیچاره کجا تا بد عشق من ز جام عشق خوردم و مجرب چون شوی فانی از ذوات خوشین</p>	<p>ز آنکه مهر شرع دارم بر دهن دصف پاک تو نیارم در بیان در بشارت چون بگویم ان نشان مست بهوشم از آن در هر زمان خورده ام من ز خمار اندر نهان از ره دل نمیدانم جان بجان باز شد آنجا که بودش آتشین باز از عشقت رسیده در میان عشق سلطانست و علم پاسبان مرد این شوازه کجا شد و جهان زین فنا اندر بقایابی مکان</p>

<p>بهر چه بینم توئی غیرے کجاست</p>	<p>از یقین بنگر که نیست اینجا گمان</p>
<p>احمد ارفانی شوے از خویشتن</p>	<p>از بقای خویش بینے این جان</p>
<p>عشق آمد بر من کفر و دین مرشد به عشق گرد و چون کس گر شوے فانی تواند ز خویشتن بنگرے در خویش آن محبوبا در مقام کل سنا زده عشق عشق آمد بر من پشوا</p>	<p>کفر و دین بگزینک از بهشتین بیگمانست نشان از یقین راه حق نزدیک گرد و دهمین عشق راحت مینماید بچنین بگذرے تو از آسمان از زمین رهنما از اولین و آخرین</p>
<p>احمد از سوده کس او شد سوده مند</p>	<p>سود و سده مایه مرا شد بهین</p>
<p>بانگ برآمد ز دل جان من گناه کنت دغم بخون جگر گناه کند جلوه چو سحر و جادو زلف پریشان نش بدیم نجوب کعبه مقصود من و قبله هم اهل وجود من دان مرغ بهر</p>	<p>آه از آن شاه سلطان من گناه کند قصد دل جان من گناه شود سوسن بتان من آه ازین خواب پریشان من سجده گه جان من جان من جان و دل من شه سلطان من</p>

از ره دل خنده زانم گفت	کیست مرا آن شده قربان من
جان عدل گفت که قربان کیست	آن من و آن من و آن من

احمدی باز خویش نکو بگر	
جمله توئی اے مہربان من	

هر بلبل و رنج و محنت گریبان نال شود	هر چه حکم از دی باشد رخصت مادران
-------------------------------------	----------------------------------

نارسیده بر زمین آید جان احمدی	
گوئیم حکم خدا نازل شده از آسمان	

طلوعی کجاست چو تود لایز و سخن	نوشین میان مشه لسان شکر سخن
قرضت آنکه بر خنث آفرین کند	لیکن سخن کجاست جواب تو و سخن
و صدین لبست بشه شکر لبست	کاب حیات با دم عیسی است و سخن
و رباع بهر چو تو نهالی نخاست	سوسن بان غنچه و بانست و سخن
جز لغت زلف محال آسایش است	سو گن خورده هم نه گوید و سخن
اے باوگر کونے دلارام بگذر	برگست حال باو بگو این قدر سخن
مدح جمال یار بگفتن نمیتوان	مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن
وصف جمال دوست بگنجد بهر زبان	مار از زبان کجا که کنیز خوب تر سخن
جز عشق هر چه هست همه بیج و همت	کافدربان عشق تو بود بیشتر سخن
اندن زبان ملک بگنجد بیان عشق	آرے رموز عشقی بود بیشتر سخن

<p>چون احمدی حدیث سخن میکند بیان شاید که زین غنزل نبویست بدو سخن</p>	
<p>کوش کجا کنی سخن بخت ز حال کن آهوی تو خیزد واقف شو ز غلطی کن هر که سخن میکند سیت بگو تو درین غیر تو نیست شمعان نیست میکند سخن اگر نشوے تو آتش جرم زستنی زن لا اله الا الله کان مع تو هست ان چمن</p>	<p>کس میکند که تو نه واقف سار تن چند توئی چو جابلان محمودان هر کان بر تو سخن همی گفتم از تن خود جواب ده اگر تو ز خویش گفتم مقصد این آن توئی در بچک نیست بس لطیف در صفت وجود تو حاصل جمله هم توئی ز فرشتو ز معرفت</p>
<p>احمدی از بچو و تنو و واقف سار تن غیر جو نیست جان من شمع تنی کن</p>	
<p>در روز سر حق بسیار می باید شدن وز سر مستی بهر بازاری باید شدن در قضای کفر فغانان طمانی باید شدن وز رسوم کفر و دین بیاری باید شدن وز رسم توحید حق بر دانی باید شدن بس جام دار بر خور دانی باید شدن از سر یعنی بصورت یا معی باید شدن</p>	<p>ر فرحق از جان و دل بسیار می باید شدن از شراب سخن اقرب باد و پیاید شدن وز سر سر و منو مگر که پیاید شدن وز حرم کله مع التیمه میاید شدن سهر اسرار انا الحق سر زمان باید شدن سهر ساز سر از توحید خود باید شدن و حقیقت حدیث جان و دین است</p>

<p>در ظلم و جور خود را در صورت باید نمود چون حقیقت و هوای حاصل جام عشق او که چون اسمعیل خود را زنج باید بستن که بخت سحر آلودم سخت باید بستن ذات پاکش جهان جو دویم در دست که چون فاروق از عدالت او بیاید کند گاه چون عثمان جیار پندید باید گفت گاه عیسی و ارحام خلق بیاید نمود</p>	<p>گاه مومن گاه از کفر می باید شدن پس برادر خانه خماری باید شدن که چو ابراهیم اندر ناری باید شدن گاه یکتا و رده و دلداری باید شدن پس مراد حلقه ناری باید شدن گاه چون صدیق اندر غاری باید شدن گاه همچون حمید کراری باید شدن که بشکل سید مختاری باید شدن</p>
---	--

<p>رب ازلے همچو موسیٰ هر دم باید گفت همچو احمد صاحب سر ارمی باید شدن</p>
--

<p>دل و باطن یکدیگر با ناله ای زان احوال بدل گفتم چو صبا بی چرا این نکته میخوانی گرت دل را در صبا بد جمال باید بیاید اگر از خوشین و در زجام عشق محمود بدل گفتم بی بنام و باطن چنین گفتا سر و زنی همی باید سر اندازی همی بایتم اناهجی که داند که تر عاشقان داند</p>	<p>زین این نکته میگوید ناله ای زان احوال دل و گفتا سیدی ناله ای زان احوال سرت بر دای صبا بد جمال باید بیاید بوجدت که تو سر و زجام عشق محمود اگر و اگر سر با ناله ای زان احوال چو سر و زنی همی باید ناله ای زان احوال رخ از کوهین گرداند ناله ای زان احوال</p>
--	---

دے دیوانہ بایں سہی مردانہ باید چہ سہر سہر گردن ز کاجان عقل ایتن درد و طلقہ مردان خود از خود جدا گردان سہر خود چو گوئے کن چو کاجان چو کن ہوئے یار گردانے سہر عیار در داسے نمانے کنج و ن خود بخود از برق فسون خود نہان کنش زان کنش ازین گشتا سچ و شش	گرت افسانہ بایں نامہ کنی زن نامہ کن جہانے جملہ ہم زن نامہ کن زن نامہ کن جہانے جہان نامہ کن نامہ کن زن نامہ کن پس از گفتگوی کن نامہ کن زن نامہ کن خیال دار گردے نامہ کن زن نامہ کن وضوے کن بخود نامہ کن زن نامہ کن مہین گوئی ہر نامہ کن زن نامہ کن
--	---

زا احمد نکتہ اشہود می بر جوشش مجنون شو

طناب را بر بردار نامہ کن زن نامہ کن

مطلع مہر صطفی شفقہ از لقای او مہر سپہر انوری جو ہر کان برتری حلقہ بگوش فلک غاشیہ دار و مالک قبلہ عشق طلعتش کہ بہ شوق و تیش راہروان عشق را بہر مقصد صفا بندہ او انس جان روح امیت یاسان مقصد جملہ جہان بہت بجا کائنات مشرقیہ مصطفی لقب میر عجم شہر عرب	منظر عین کبریا بار کہ صفای او نور و کا و مہر و سی تافتہ انضیائی وحدک لاشریک لکن نہ قرب جایی صغیرہ نو صفوتش عرش زیر پای او درد کشان جہلای شوق مبتلائی او از پے او ست کن فکان جلیہ بان فلک مہبط روح قدس و انجاک و برہائی او طائر قدس و زو شب گشتہ و دھائی او
---	---

<p>بازگشتید صیوت تر کرد ترانه دگر</p>	<p>لغمت زنده بهر سخن بلبل خوش نوای او</p>
<p>احمد لغبت دوان کوه نظم و سخن</p>	<p>به ریحتم خوشترین ساخته خاک پای او</p>
<p>مفسد نایم آمده در کوی تو چون گدایان بروست پند مستندیم و زار زار و خوار تشنه می میریم تا این ماجرا هر کس سوخته ناز می کند گر در روزی ز قالی جان بمجوم غم و میان قیدیم رشته از جمل التیر با شمع را</p>	<p>بایه زان آرزوی روی تو بو که آید در مشاطم بوی تو عاجزیم از عاونه از غوی تو بر که گویم آب اندر جوی تو سجده مادر خشم بر روی تو هم رو چشمه مهر مهر روی تو ماند و اندر صفت های می تو گر بیایم تارک از کیسوی تو</p>
<p>ای جهانی جمله سرگردان تو خون عالم بر کف تو کس ندید لا اله الا الله رسالتی عالم را کرد بهر دمیدم</p>	<p>عقل کل سرشته و حیران تو زشت از خجسته و بزرگان تو کس ز رفو دوست و امان تو یک ورق از دفتر دیوان تو</p>

<p>گو بے ساهم ساخته از زخم نو اے بسا سر پاک همچون گوی خست</p>	<p>هر طر فشر گشته در میدان تو در میان این عدم چو کان تو</p>
<p>گشته احمد اکبر از سر کشنگی کس ننخواند حرفی از عنوان تو</p>	
<p>ای مرق یوش اندر کار تو جیه و دستا را از سر بنه برنگن این دین باطل از پیش گینه در کفر و ایمان ستقیم از انا الحق از سینه در هر مان بجامی از دسته غان بر گبه ویش</p>	<p>با مغ و تر سا تو در زنا رشو با مصدا بر در خمار شو بر شکن این جلد را و نیدار شو راه گبران گیر از کفار شو از انا الحق گفتن اند و ار شو ا بل مننه صاحب سر ار شو</p>
<p>عالم تجرید احمد سست من از همه کون و مکان سینه ایشو</p>	
<p>ای جیفی دور خوان از نام تو از نسیم تیرج شاد و مز اکت چون گدایان در دست طبع تو گفته انب ابلش کاسته نم نام خود از عاشقان دور افکنم</p>	<p>راحت بخته دلاان شوم تو نیر ساند بکسر پیغام تو انتظار بستم بے انعام تو ای دل آفر خوش براید کام تو برز با نم بکے روح بزم نام تو</p>

آرزو مندم که در هر صبح و شام	کے شود سوے من آن اکرام تو
احمد از قیدت نخواهد گشتید خوش بود مرغ دل اندر دامن تو	
چند جامی ساقیا از دست تو هر شد ابله که زخم وحدت چم چندان در پردها باشی نمان چون یقینت هست با هر ذره	نوش از شوق تو این مست تو انجین دافم که مست از دست تو تا چه خواهد کرد برقع بست تو هست هر هست هستی بست تو
احمدی با بال تو گشت چه غم اے بسا سر با گشت به نیست تو	
ای تجلای جلالت هست نیای تو عکس میت در در کن گشته بند پر تو می احسن میت یافته در کائنات از نفخنا فیه من وحی و سید عشق تو عالمی یوانه از رفیقین مشکینت دلم هر دو عالم دالتت سیابین یقین بر جمال تست عاشق زهر مان دالت عاشقان بر دهنم سوز شرب بخود می	هر دستان حقیقت قامت عنای تو هر دو عالم در لباس کسوت نیای تو در نهاد جمله عالم روح جان فرای تو وزر موز سخن اقرب بکلمه ایمای تو هر دو عالم دالتت سیابین یقین مبوش ز نیان عقل عاتقان نیای تو خلعت حسن خدای بر سبت بر بالای تو و ده چمناسی ز فرود باو ده حمزای تو

	<p>احمدی لاسلمو داشتند زلف تبار سے بنا تخم تاجہ خواہد کردین سو دمی تو</p>	
<p>سلسلہ عشق بگیو ہے تو چند کسم جو غم ازخوے تو رفت ز تن جان من از پوسلو تا چہ کند سلسلہ موے تو خستہ دلم غمزدہ بندے تو سجدہ عشاق برابرے تو</p>	<p>نور خدائی ہمہ بر روے تو ظلم تو از حد بہادر گذشت آہ کہ در من اثرے بیش نیست ما کہ بروے تو سر پیدایم دلبر من چند زلے تیر غم یوسف مائی تو دیرین در گاہ</p>	
	<p>ناظر مجنون خراب ست و خوار احمد مسکین دعا گوے تو</p>	
<p>حیات جاودانی را نشناشو خودے بگذارد در را چشناشو بر آبد و بار جملہ پاوشاشو بیاد و حجب و حدت آشناشو بر فر من یرانی یا بقاشو</p>	<p>بقادر خویش اگر جوئی فناشو توے مقصد خدائی جملہ وجود انامحق زن تربت بچو منصو تو در شہوار سی گردانے گذر کن از رہ تحقیق یک چند</p>	
	<p>اللا اے احمدی گرنیک طے بقادر خویش اگر جوئی فناشو</p>	

اسی جہالت آشتی و انس و جان انداختہ
 فطرت تو نقش نقش این و آن انداختہ
 چہیت این عالم صحرای ہستی و زو
 تا مگر سیراب گرد و زاب عرفان گشت
 از بڑے زندگانے زاب حمت خاک
 کردہ پیدا گلستان بہار جو و نو
 یک کہ بستمہ کردہ در عالم خوشی و شادی
 از سماع سخن اقرب بربان مستان عشق
 از ہواے قرب و قربان قدسی ہر زمان
 آفتاب فطرت یک جذبہ وادہ عشق
 تا مگر یاد نشان بے نشان را آدمی
 ہم بنور خود مگر بینہ جمال و بی تو
 بر کشیدہ از بڑے خاک نیست آسمان
 بر فیضائے کبریا کوں صبح و بزمی زردہ
 نور غمت خرمین و ایمان باطل نہوختہ
 کے تو اندلان توحید تو ہر تر و آ
 چہیت سیکین زوہ تالان و رشیدی نہ

پر تو رو تو نورے و جہان انداختہ
 بر بسط لاسرکلان نقش مکان انداختہ
 ز آفتاب حسن خود بانی و دان انداختہ
 فیض فضلت و مکان کن فکان انداختہ
 نشترہ از حجر کرم و کشت جان انداختہ
 بیلستان دل و گلستان انداختہ
 لفظ شیرین کفہ شوق و دسیان انداختہ
 نغمے از وہو معکم جا و دان انداختہ
 نغمہ ہای خوش نوا و آسمان انداختہ
 قرۃ ہاسے از زمین بر آسمان انداختہ
 از مثال ذات خود و صفات انداختہ
 درد و چشم از نور خود کھلے عیان انداختہ
 بر بساط خاک بستہ ہفت خوان انداختہ
 گوے وحدت کف چو گان جان انداختہ
 تیغ قہر ت گردن فہم بیان انداختہ
 غیرت حیرت بجان ہر ذروان انداختہ
 قطرہ دیدے کو در یاد و زبان انداختہ

در حقیقت جمله عالم از جو خوش پیش نیست که بنور قدرت هر ذره آخر رسد	خود و چون بنیان مار و کمان انداخت ز آنکه فهم انجیا نگه دست از غفلت انداخت
آنکه در هر لحظه دارے نظر بدوستان یک نظر بر روی احمد دان میان انداخت	
من کیم از دست برون رفته هیچیکس از مطیع مصاحبان سوخته و ساخته با در دوغ جرعه حبش مجلس منجوارگان پیر مغان راشده از جان میده	در سر سو دای جنون رفته از سر طامات برون رفته بے سر و پای ز سکون رفته نیست نه از کن فیکون رفته در همه ز راق و فسون رفته
گشته تمشیر ملاست شهید فرس تا پای جنون رفته	
چند آئین شکل دیگر کرده خاک را از تاب مهر معرفت	جان ما آشفته از سر کرده بهر از صد کان گوهر کرده
صد جو احمد گشته آشفته متو چند آئین شکل دیگر کرده	
اولی دم خال و منت عیان انداخته از آفتاب کائنات نقصانمت فی ذل	عین البقینت دیدن او ارمعه ز رقت در آینه است نمود آینه

بامعوج بجز نیست دلی و دلی و معاینه	منه یکیت که چه با سبست مختلف
آن روسته را آینه دیدیم هر آینه	اگر صد نیز آینه شد لیک و یکیت

اگر دیگران بدیده ندیده دیدنی	
احمد جمال دوست بدیده معاینه	

میکشد ز جنت خروم هر دم زهر آلوده	عشق مستی می فراید بے شراب با دود
گویند بد زده مهرش بس افتاده	خاکساران جهان بر زده علی بنده
او کجا آید نه و در تنه و سجاده	هر که او سرست از جام شراب عشق شده
رو به خود را نماید عشق در هر جاوه	چون طریق عشق باشد جاوه مردان و
ز آنکه بد باشد بنده و بیجو تو آزاده	عقل و حرص از دوشهوت آید در خود جمال
مستند بود و مستند بیدل و جان دود	گر کسی برسد ز حال خسته عاشق گوی

پیشینه احمد نظر باز و دیده و جنونست	
کے گذار و از ملامت عادت متناوه	

تا شود دیوانه تر دیوانه	ساقیای ده مهرستانه
برگزین عشق را مردانه	عقل و جوش زیر کسبونه
گفت در هر خانه دیوانه	گفتش دیوانه جعبه تووم
در جهان پیدا کنم افسانه	هر دم بر دار غم منصور وار
مردمان چشم در هر حانه	اشک خونین بگریه از غم

<p>من ز جام و حدش مستم مدام بلبل لاهوتیم در قرب حق کائنات تخم کو حید خدا ایدل اندر در عشق آتش نہا میزند تیر جفا زان ابروان</p>	<p>نست چون سانی ہر جای سے ندامت بیج جا کاشانہ بالیقین ان جان وخت و ہرزمانے کمتر از حنائہ ساختہ جان و دلم بنشانہ</p>
<p>احمد دیوانہ بر شمع رخس سوختہ نہر خطہ چون پروانہ</p>	
<p>ساقیا جام مستہ ترم درود بچتہ شوزین شراب بچتہ می و اسن باغ گیر و بادہ بنوش رو سے بر رو سے دلبر سے میدا</p>	<p>جام قربت مست عشق وہ در قتلے جام مردن چه نقل کن نار و سبب پستہ وہ لعل بر لعل مہوشے سے نہ</p>
<p>احمد از طعنہ سے ترستہ تیج گر ملامت کنند از کہ وہمہ</p>	
<p>ویدم نہال بار ہویدا و آئینہ گر از رہ یقین حقیقت نظر کنے بر صورت بشم چه نگہ لیکتے مرا گر آستانے عین حقیقے کو کوگر</p>	<p>در آئینہ معاینہ دیدم ہر آئینہ السان نقل ست مصور ہر آئینہ از راہ حق نگر کہ حقہ ہر معاینہ در یاد موج ہست کیے در معاینہ</p>

احمد بخش خوش جمال خدا بدید
چشم خدا می بین و گردان هرگز نیند

شکل چه خوب بر سر زیا نهاده حسن جمال خویش تو اظهار کرده غیر سے کجاست کز ده معنی نظر کنم غوغا و نوچیت توئی ذات محض ما برابر برق از رخ و اظهار خویش کن گاه به شکل آدم و حوا آرد در بوریای لفت چه دلها بسوخته خود گشته بصورت و معنی تو شکار دست جمال خویش تو بیرون کشیده ار نه بکوه طور و ماد تو گفته موجود جز وجود تو و دیگر موجودیت یا نوار ذات خویش بخورشید داده تاب جمال خویش آتش فلکند در اصل کار طالب مطلق حق توئی آدم چه ذات است چرانی تو در میان	حسن لطیف و صورت رعنا نهاده ذات کمال خویش تو زیبا نهاده وانشد توئی بذات چه غوغا نهاده این شور و کوشش بخلق چه عمل نهاده عشاق را از حسن چه رسوا نهاده گاه به بسان عیسی و موت نهاده بالای دار عشق چه سرها نهاده انگه هزار عمر برده با ما نهاده نامش میان ما بدینضا نهاده انگه بسنگ کود بکله نهاده نام است اینک اسم مستی نهاده امواج بحر سیر بریا نهاده نور خجالی خویش تو دریا نهاده تو در بذات خویش هویدا نهاده القاب خویش آدم و معنی نهاده
--	---

انظار حسن ورمغ و ترساناوده	انسان غلامیت نمود و از بهر کمال
ایمن پرده بر فلک چرخا کاناوده	در پرده و پرده مارا بهی در
ذات بستر بصورت اعلیٰ انماوده	پنهان و آشکارا توئی نیست بحکس
نورے زوات خویش اهما انماوده	هر ذره آفتاب صفت یافت تباشی
یوسف بهمانه بر بخت انماوده	مجنون توئی و بی و محمود هم یاز
داغی عشق بر دل شیدا انماوده	جانهای عاشقان همه بر باداوده
و عده حیرا بخت ماوانماوده	دیدار تو بروی تبار نقد این نهیست

ذات تو احمدی همه معنی از نیست
اوصاف ذات خویش بصیر انماوده

چون کدایان بکمان نیده	شاه من آمد بر بر ویزه
به ورت می کشیم ویزه	جز ورت چون در کشیدم
بالکدایان بگو چه استیزه	مفسا نیم یک و می بنگر
بدی بر حساب ما حیزه	میکنم خاسته بر و حساب

خلق از غایت حسد بنگر
بسته افعال ما به تله نیر

نورے مصوت تو و آه بهمانه	ای صورت بصورت معنی نشانی
لے صورت ترش و مصوت نشانی	و اشک صورت تو نیاں چه نمود

دریا و موج هر دو یکی دان مصغر بر صورت لبش که نمودار کرده در جنگ و در باب و در روز و در بزم مرغیست انشیمین قدسی دان ما	این بجز برین که هیچ ندارد کراسته جمله تو تلخ و نیست کس و میثاق جز و حدت تو مسیح نه عیدم لاله جز و جوار حق نکند نه شعیان
--	--

احمد تو سر حق چو کنی فاش پیش خلق تزدیک خلق هست سر چه فسانه	
---	--

شکل لب بصورت زیبا نموده انسان خلاص است از نوازیدی کنسیت و جهان به نوازات اوست و صورت لبش که پیدار کرده هر قطره که هست زوریا حسن است انسانست سر حق نمود از و جمال در هر دو کون نیست بجز نجات آدمی آدم بشکل خویش تو اظهار کرده ازمان به کیست تحقیق اصل کار هر دم به صفات بهر شکل آید اندر کلام خویش نمودی نکات مژ	در چشم عاشقان همه منته نموده بر صورتش جمال چه زیبا نموده آیات حسن را همه به عجب نموده لے لبش که جاست تو خود انموده هر دم به سزار معن زوریا نموده ترکیب نوات کرده که مال نموده اندر صفات خویش به انموده بای و در صورت به مونس نموده بتجانی که به راتم یک جان نموده آب بدین صفات سینی نموده عشق را رله موز به پدید انموده
---	---

پنهان گوشت سخن خوش مار و الله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدین سخن تو گشت مبتلا
یرده ز رخ فلکند تو عهده نموده

خداوت ابل حقیقت خانه شمار به بر که دانه خرم جدت جرعه خود افکین هر که در یاد روز بسته تو حید خدا هر که او دم از حقیقت نیز نه منذور تا نه در یاد روز غم عشق به تر دهنی با فصولان که رسد ستر تو حید خدا از لب سگین با تو بخوارگان اجره چون روز نه بر سلاطین بکریان عاشق از آتش آس جلال نهوش	قبله از باب حاجت بر و دلالت جای او اندر حقیقت خانه شمار به در مقامی مع الله است عاشق اریه در شریعت مرد آونیمه بر و اریه از میان هر زمانی بر دیان مسات مرد من و حقیقت صاحب اریه از نهانان جبهه و از خرقه و زمار به اندر و ن خرقه تو حلقه زمار به چشم از راه معانی هر زمان کار به
--	---

احمد از بوی شربت شربت سبب دم
حلقه دیوانگان او را همیشه مار به

نظار جمال خویش نه عهده نموده هم خوشترین خویش نمودی جمال خویش والله که غیر نیست این کل کائنات	در چشم عارفان همه پیدا نموده اندر جمال خویش چه زیبا نموده در کائنات حسن خدا را نمود
--	---

اطهار کرد حسن خدای چشم خلق	حسن جمال خویش چه بیامود
وینا کجاست جلالت بین و مہر	غیر کجاست در ہمہ خود انمود
اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش	از رفر عشق بر مغ و تر سامود

در چشم احمدیست جمال احد عیان	در چشم احمدی ہمہ منے نمود
------------------------------	---------------------------

در خویشین بہین و مکن کسے نگاہ	در صورت تو گشت عیان معنی آ
انسان نمونہ نیست ز انوار ایزوی	خود بہ شناس و بیج کسے از مکن گاہ
واللہ ہمہ نیست تو و جہان ات آدمی	در صورت بشر نمونہ نیست شہتہ
اگر شناس بحر خدای بخود بہین	عارف کند مدام درین بحر آشنہ
مقصود ما از کعبہ و تہمانہ بیج نیست	مقصود چو ات است ازین نجاست
اگر نیست آگہ از تو کہ اینجا نہ میکنے	در صورت خودی بخدائی تو بادشاہ
ابلیس را بنو خنجر از جمال تو	بیچارہ را ندہ شد کہ غلط کردی جگہ گاہ

احمد ترا چو کس بشناسد چه چارہ	زین در ذلے دولت ہزاران ہزار آہ
-------------------------------	--------------------------------

ہاں از جمال روی تو آدم نمونہ	وز عکس تاب حسن تو عالم نمونہ
واللہ کہ ذات است عیان صبر بشر	خود آشکار گشتے تو آدم نمونہ
بر روی مہوشان کہ جہان نیست مثلاً	حسن تو اندر انہست ہر دم نمونہ

<p>مرکز ان محمد جا</p>	
<p>احمد چشم خویش خدا را بخت بودید بر عارض تماست مسلم نموده</p>	
<p>والله بشتر کجاست همانا تو بودی خود را بشکل و صورت انسان نمودی از ناز و نگرش به جهان را بودی کین در بروی اهل معانی نکشود کین ننگ شرک کز دل امان زدود کز حسن خویش در رخ خوابان تو بود هم خود را بوصف خویش تو خود دستاورد در راه جست و جوی چه سه پانوده ولهای خستگان تو به عشق آزموده</p>	<p>در صورت بشر همه عالم را بودی آن دیده در کجاست که در یاد این بودی آن خدا و خال از لطف تو شسته کرده احول که چشم راست ندارد چه نگرد در غور این سخن نرسد جز دل سلیم ولهای عاشقان نشود جز تو مبتلا در به صفت تو کجا رسید این عقل به تیر ولهای تبیب عشق سر سیمه کرده جانهای عاشقان همه بر باد داده</p>
<p>احمد ز غم عشق همه فاش کرده راز مکر ز سر خدای شنوده</p>	
<p>از صحبت جهان که و بالاک گرفته بوقاف قرب گوشه چو غنقا گرفته از مر و خمیست به اگر گرفته از خاک بے بقا دل وانا گرفته</p>	<p>زلفت بقاف قرب چو غنقا گرفته اهل دلمه ناندورین خاک بویا مردم کجاست که در معنی و نه زنگنه فیاض و دل انا</p>

در خاکدان و هر چه بنیاد سلیم	از دهر پیر بلار و بالا گرفته به
یارب خلاص که این پیر بلار	زین دهر پیر بلار و بالا گرفته به
احمد بن بدول تو دین تنگنای بهر	
غزلت ابقان قرب چه غنقا گرفته به	
ایکه در بند اهرستی مانده	روز و شب بت پرستی مانده
طایفه قدست که در بندش	در مقام زیر دستی مانده
بهست بالای فلک پارتو	گریه اندر جاسی پستی مانده
تا چشمیده چون انجام تو	سے فداخدر در چه پستی مانده
ماندور یا هم در یا هم زماست	
ازین سخن گو یا کیسه کو آشفت	
در صورت بشمار آفرینار کرده	خود را بدین طریق پیدا کرده
در عالم صبر و کمال رسیده	لوح جمال خویش توان ظاهر کرده
اسرار غیبی با آنچه نشان بود سالها	اندر فتنه کون توان ظاهر کرده
جانها سطلان هم بر پا کرده	سر با سطلان عشقان بسپار کرده
در هر چه پیش پدید بود جلوه خست	در هر طریقه چشمه متوار کرده
نور جمال بر رخ خوبان فروزده	جسمه جهان محیط با نور کرده
راز جمال خویش بجهانها داده	عالم عجز از صفت با سر کرده

<p>بر بود ز غم زبانی جان عاشقان و اما بستی ز غم زبانی غمناز بود و بر بود با چه شعبه زبانی میکی</p>	<p>عشاق را عشق گرفتار کرده جانها را طره طره کرده معلوم نیست اینکه چه میبار کرده</p>
<p>-</p>	<p>احمد ز شمع رو تو یروانه سان اسبخت جانها را شمع شکر بار کرده</p>
<p>ای دل ز غم میستی از مات سلام از خوشبختی جد گشتی متصدد گشتی قوتش بد لا بولت در عالم لکوت پیدا و عیان تو در به مقام تو هم با دود و پیمان بهر سه کجی نمان هم عاشق و هم شفی هم صادق و هم صد آن مظهر دین را که آن بحر قدین را که لے منظر تمانی و آیت ربانی</p>	<p>بر دوست به پیوستی از مات سلام پس نوحه گشتی از مات سلام انظار بهنا سوتی از مات سلام بیای بهمانی تو از مات سلام هم گنج بویانه از مات سلام هم رازق و هم رزق از مات سلام آن نورشین را که از مات سلام و صومرت انسانی از مات سلام</p>
<p>او صحت توش سجده از مات سلام</p>	<p>امر و ز توئی احمد مظهر سبانی سر</p>
<p>رفتم بدو در میان سخن که چاه زخمت از زلف پرتاب</p>	<p>دیدم ز گوشه زوبان من عشاق از راه گشته از من</p>

گفتم بدرت پناه گیرم در حلقه ماوراء و بشین با خویش مبین تو صورت با	گفتا چه خوش آمدی تو خنده و انگاه شرب نوش گهر ما بیم جمال نقش الله
---	---

در صورت احمدی چه بین
در کسوت این گد است آن شه

بستیمت زنج ز زهر به زهر بهتر ز صد غوار ز گیر زمر و بے زهر پیر دل نباشد هیچ عاقل نزد بخت همیشه از خیالات عاشقاز چو من وصف هانت با گویم ظهور مرد و انا در نفر شد	ولیکن طالع بخت از زهر به که یک ذره زهر از کج زهر که از آسیب ایشان یزد که از نزدیک ایشان دور تر دل و دریم و جان و خطر و ما هم زان حکایت پر شکرت همیشه مرد و انا در نفر به
--	--

فغان از بخت خویش است احمدی
که مستحق این حکایت مختصر به

ما در جان جمال خود نقاب ندیم شاید لا هویت ما دریم زندان است تا نقش بر پیشان گشت گردن ما ش	پر تو می از حسن خود بر افتاب ندیم آبد به مرست از عارض جاب انداخته عاشق از ابر مر به درج و تاب ندیم
---	--

تاسیم زلف تا پرده صبا انداختن	اندرون تو یحیی معکنا باندختن
چون ز جام و بهو معکم خور و احمد جرمه	خویش را اندر خیالات خراب انداختن
<p>بایت ز منبوان و ز فیض فضل برین ز فخر حاشق سلطان فی برون شوارم عالم چو از پیشانی سترسی سبق ازین نشان جا توانم که دوست حق کرے که از تو جمله برگرد چون خود را حمایه در پیکر بقا اندر بقایا توانم که روگردانے که از خود روگردان بگویش جان دل بازی پس انگه دست بخت مرد سرگشته بر جان فدا کن جان را برود همای همت مردم ترا بر خود و جان نیز برای کعبه محبت بسجای منزل مشو و بنده خویشی که خود بیستی گزین برای عزت ساعت کسی رنج آید آن آید و نینست که تا کی خود دیوان میکنی منزل علم بالای گردون آن چو مرغ عشق برست</p>	<p>کر شد سلطان فضل او ایسا عشق با نگین اندرین خلوت اگر منتهی بود میان بزم جانبازان و انبیا و ارباب توانم که وے حق بی جزا خوب بچسب شوی زنده با و دانه جو از خود و دیگر توانم که جان جان شیا که از خود واد بستان و گرنه تو کجا دانی کمال عشق سبحانی چه خوش باشی و درین گلشن جان گلستان بسیار آنست که انجا دوست از جمله فتن که قطع راه بس شکل برین فتنه زین مشو و دیوانه بازی که انبار نیست فتن شوی فرسوده و غمناک خطرات آن چه میکردی این را نه چون غول بپای که چون دم تهن تنی شدی تو مرغ روح</p>

چو بوی پر سیدن بر سر درین ده قنست مشک	که دیوانه سبب اینی بکشد شکل انسانی
چه داری یوسف اندر چه بکر چند غوغائی	طلب کن نشان یابی چو به کینانی
بسیلانی رسی گانجا سحران آوی بر گرد	نمایانی درویشی ز در و زخم چو گانی
تجملای خوش آنجا جمال زبده بناید	شکوفات تو مستغرق بنوفات توانی
محیط قاتلان گردی چوین یابی بپایان	شوی از چشم ناپید چو سرخس بیابانی
فضای کبریا و کسبی پرواز بر عتبات	جمال حق عیان مینی دران مختار و حافی
سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام	عیان اندر عیان مینی به لبه سر زینانی
نه بجای و نه نورمان آنجا ملک فی فرمان	نه آنجا نقد فی و نه آنجا تیغ و نه آنجا
نشاست بی نشان گرد و فنا ز فدا گرد	نماند زده در تورسی و روی بسانی
بملک لم زل مینی جمال باو شاهی	که باشد کمترین ملکش همه ملک سلطانی
سیلیمان نیز در ملکش کمینه بنده باو است	که کوس به سبب بی زرد و لایم جهان باقی
جهان بانی و سلطان ترا زید بالا ابدل	که اندر صفت اعضا تو فی چون پودر آسانی
بجای و شعی نمی شاید ملاک اندران عتست	بدر بانی نمی زید ترا طائوس بانی
همه هستی عدم مینی تبه نو قدم بینی	نه تن آنجا نه دم مینی زنی از صورت فانی
نوامی مرغ لاهوتی بر قتل زده و لاهوت	بهر تگاه روحانی و میل ز جوش الهانی
عنایت ربوبین کرده بگفتا چند غوغا	بیایک جرعه می خور ازین نه بحر غمانی
ترا آن به ایا احمد که از افشای سر حق	زبان او گشتی هر دم فرومانی بحیرانی

منو دارم من از نور اس کے	نہ من تنہا کہ از مہ تابا ہے
ترا آئینہ بروست و او	وران آئینہ بگرہ چو خا ہے
اگر طالع شود نور حقیقت	بہینے جملہ شیار اکا ہے
نہ نقش سر سہری صورت تو	مگو دریا بگردانامی ہے
خرو مندی باند سہراں کار	چہ داند سہراں نہاں ما ہے
تو قدر قیمت خود را چہ دلے	کہ اندر ملک دل شہناشا ہے

بروے احمد سکین نظر کن

الا اے اہل دل نقش اس کے

ہم عشق نہا دست دین سینہ اس کے	واللہ مرا از دل جان میت ہر اس کے
دیوانہ بجز ما دل دیوانہ نہ سازد	انجنس مع انجنس تو ان کرد قیاسی
بیزارم ازین طائفہ عقل و ہشیار	بافرقہ نا اہل مرا نیست مساسی
این آئینہ دوست نامہ کہ بہ بیند	در راہ یقین ست ہمون راہ شناسی
ہر دم بود آنکس کہ درو معر حقیت	مردم تو ان بخت بنے و براسی
ما حق بہ بنیم و شناسیم حقیقت	زان چشم نہاوند بران پنج حواسی
ہزار کہ دل دیدہ و دین با ندازد	بیچارہ فروماند گرفتار ایاسی
کہ صورت مجنون ذکے بیکر لیلے	محبوب و لم آمدہ ہر دم بلباسی
الحمد زہ رنگ چو تجرید گدافتست	سرمایہ خود ساختہ جرمی و پلاستی

ای طائر قدسی که دین عالم فانی یارب تو چه مرغی که تیرا کشت ناسد	قدوس تو ان خواند که در عالم باکی چون جای گل رفتی تو دیر قلاب کی
در صورت آدم تو چه رو آمد و ای یار اسرار تو با هر دلم نا ابل چه گویم	اوصاف تو بر معنی حق است چو خاکی حق را نتوان گفت بر عالم شاک

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
بر فرقه ناصتم ازین عقد دل کی

این چه پشورست اینک در بزار عشق آگنجی آتشست را کس ندیده عالمی اسوختی	این چه پشورست اینک یار باب و پشختی تینت آلوده گشت خون قان سختی
راه آدم خود زوی و رانده ابله سوزنی را خود حجاب عیسه ساختی	خود انا سختی گفتی و منصور را سختی رشته امید مارا جملگی گسیختی

احمدی اسرار مردان املو با هر کس
چون لقلاب محبت روز و شب آوینستی

ای صورت تو نقاب معنی هر ذره چو آفتاب تابانست	وے ذات تو در نقاب معنی از تابش آفتاب معنی
امواج و بحار رایکے دان چون نیست شوی محقق آمد	این نکته فکر در آب معنی اسرار تو در کتاب معنی
احمد همه است مظهر حق	بر در و سهل حجاب معنی

خون من ریخت یار بے گنہ	شکر عشق تاخت بے گنہ
تخون من غور و در فراق بے	نظر سوے من نکر و گنہ
مهره مهر سیچ گاه بناخت	جز بهمان کز که باخت باشت
بهوش و مستلم بیک نظر بو	دل و دین جمله را بیک گنہ
گر چه بسیار پند ما گفتیم	ره نداده بخویش هیچ ہے
کرد و کردش گفت بدگوین	که مرا یاد ناورد بخت

صبر حمد قناد در چه غم
مهر چسان سیکند ز قهر چے

ای دل و فاضل و فاضله بی وفا مجوی	تو یاک جان فاضل و فاضله دبا مجوس
نام و فاکیر که بی نام و بی نشأت	از خم و در و تیره تو جام صفا مجوس
نقش صفای صفی ایام محوشد	از شاخ خشک سال تو شو و نام مجوس
اہل و فاضل و در نجای و وفا	در بوستان و در بنال و فام مجوس
در شهر ما و فاضل و مجو کیست	در رنگنای و در کس کیست مجوس
این شهر بکیر و رخت فانیست	از مر و غم نیست ہی جز و فام مجوس
مکر و خداع و عقد و حجت و شہنی	زین شهر و فاضل و جز این نام مجوس
در هر که بگنہ بفاقتست بتلا	با هر که دم زنی از مر و فام مجوس
بستان و فقرست مگر از هیچ و شام	جز این صفت و فاضل و فام مجوس

<p>بکفایت و شندیدان ستم کلی است ای دل کنار و گدازین شهر بیخاق اهل بد و است جملہ اکابر بشهر ما این شهر کربلاست لیکن بیلامدم هر دشمنی که هست بجز آشنایانست</p>	<p>زین شهر نیست عادت پراغلامجوی ای دل سرور و عیش دار غلامجوی اعلام صدق لطف اهل هوامجوی خبر خون خلق ریختن از کربلا مجوی ترکیب دوستی تو ازین آشنایان مجوی</p>
--	---

احمد وفاخواه ازین شهر میوفا

ای دل و فاضل افقه میوفا مجوی

<p>ایدل بکدام کار و باری دور غم گئی نه سفت شد عمر غم زین و یقین فل از طاعت حق تو گشته غافل آسوده نشد ز مافقیری در غفلت رفت عمر بر باد بهرای سمر نیست لاقی تلخ ای دولت آن کیسکه بگذشت بر در گه بی نیب ز معبود در حصص و هو اوله و یازی</p>	<p>مشغول کدام روزگاری معلوم نشد که در چه کاری نامد ز تو هیچ حق گزارری در بندگی خدای عاری مظلوم نیافت هیچ یاری دل سوخته شد ز خاککاری ای سر تو سزای سنگاری در طاعت حق شبان تاری دلها همه دال بجان سپاری این عمر غم زین میگذاری</p>
--	--

فسر واکہ دہند نامہ بروست

تخم عملے گئے نہ کشتے

گاہے بخیاں گنج و مالی

کہ در پے وصلی خو برویان

باز آئی ازین خیال بازی

سر سو وہ نشد بجاک گلہے

خود را تو مکن سیاه نامہ

افسوس کہ عمر رفت برباد

گاہے بشراب و گاہے مستے

و غفلت سے خواب اندیم

یا رب ملکاجان پناہ

مارا تو بدست نفس مسپار

چون برو تو ہمیشہ نالہ

و در مجمع خلق آبرو دہ

آن روز کہ روزِ شہر شد

بر هیچ کسے دل نہ بستہ است

آہند بید تو التماس کرد

افسوس کہ مجھے مذاہب

وز آخر دم بگو چہ کارے

گاہے بغور شہر مایہ

کہ در پے بوسہ و کنارے

تا چند ورین گناہ گارے

وین جشمہ مانگشت جہاں

بر خویش مکن تو مگواریے

و بانی و لہو و خاکسارے

گاہے بفساد و گاہے بخوارے

مستے کہ نیافت ہوشیارے

تو بر ہمہ خلق کرو گارے

چون بر ہمہ چیز ساز گارے

بیچارہ شکستہ دل بزارے

و زدی تو پیرس شہر سارے

از ہمہ کلمہ بلا نکا ہارے

وارو بدرت امیدوارے

از لطف و دراز چہ برارے

مے دوست بیا که جان مانی

مردیم همیشه در فراغت

شب روز و انتظار مردیم

مجنون صفتیم بن دوست

در کنج بلا و محنت و غم

بیت الاحرار است خانه بی تو

من مانده ز تو خراب و بچو و

از دست نصیب دیگران نش

من بی تو دمی نمی پیم

پایستد غم ای نگار

ما چند نهان کنی تو این درو

ریحان شده ام جو مرغ اسبل

بنمای جمال خود بیک بار

من طاقت هجر تو ندارم

بودی تو همیشه پیش چشم

رنجیده مگر ز من بر رفتی

چون مرغ بنی طسیم در غم

بیگانه مشکوکه آشنای

تا چند کنی ز ما جدائی

باشد که زور گم و آئی

در محنت و درد ابتدائی

ایدل تو هنوز بیوفائی

وین سخن چو دشت کربلائی

تو خود همه روز در هوائی

ما را همه وقت زهر خانی

بی ما تو بگو چگونگی

این بند چرانی کشائی

پیدا است که در غم و غنائی

در برون جان ما چرانی

وز رنج و فراق ده بانی

ای مولس جان من کجائی

یک لحظه بگو چرا اینائی

کان رویی چو نهائی

در ددل ما ست بے شغائی

مدیف با مدیون احمد

باشد که کنی گمے ترحم	در کو به قوس کنم کدائے
آخر کرے گدا به خود را	لے آنکه بحسن پاوشائے
بهستم در انتظارشها	باشد که بشه چومد بهائے
بی صحبت بهدے و بارے	کنج و وجهانست مینوائے
والله که زهر بهر بدتر آمد	این سوزش زهر به لکائے

احمد بجهان بهیشه می باش
خبر سنجکت حنائی

آخرای جنفسان من سکین نظری	که من از آتش غم سوخته و ادم جبری
دو رخ پیش که گویم که علاج دل بن	جز تو فی مریم و لریش ندار و گری
تو احم که کنم عرض بهشت غم دل	که بنزد تو بوجبه من در دهر
صبح امید من امر و زبان برید	که شب بهر نیست نگار سحر
شاخ امید من از بدو غمت بشکسته	ای در یغاز نعل تو بچیدیم بر
زند و عشق بهستی همه شاد باری	جز ازین و در همه عمر دارم زهر

احمد از دول خویش خیالی هر دم
دهد آشفته گجا و اندر فی بهر

افتاد زلف تو مرا و ره کاسے	دیوانه شدم و خمر بهر موی تو تارے
تا چند کشر بار غم بهر تو ای بهت	والله که نماندست مرا طاعت پست

در کج حیران تواید دست شوم غرق	در سینه بنورست تنهای کناری
احمد بر و بر کا شا بر یاصین کز گلشن کو تیو و ر هست بهاری	
ای سرور وان یباغ باژا ش بخانه چشم بی تو تار یک رفتی و ز بحر سینه شد داغ از وصل تو شد فراغ جانم	ای سبز لبوی باغ باژای ای گوهر شجر باغ باژای ای داود سینه داغ باژای ای برده ز من فراغ باژای
جز قاست تو نبیند احمد ای سرور وان یباغ باژای	
جمال الهی بنیم هر سوی بهر سو کلام الله میخوام هر جری بهر خطی صباکش میبرد و ام زهر باو زهر یک نشان او می بینم هر صورت بهر یک	سلام الهی دید زهر سو زهر کوی صفیات الله میدام زهر سو زهر کوی نسیمش میبرد و ام زهر جانم سو فغان او می بینم هر برای بهر سو
مرا احمد میگوید مکن بهر خدایدا چه میگویی که می آید نسیم او بهر سو	
گل گریخته جان می ربانی چو گوید که شخص پاک چشمی	زیک لب خنده دل میفرانی که خود روح مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم عیانی	بهر صورت جمال کبریا بیانی
بجز در پیکرت خاطر نه بندم	که در هر یک صورت نامی
چیزی منو جوهری توئی شخص	درین معنی می بینم خدائی
همه آشفته و دیوانه گردند	اگر از پرده رخ را بر کشائی
که ای کوی شاهانست احمد	
ز شاهان بادشاهی آن که دانی	
اگر بیرون مانی بجزو آئی	بهر ذره غیاب منی خدائی
چه موج و بجزو افری نباشد	چنان باشد میان با جدائی
تو باشی و توئی از تو جد است	بر کسوت که در چشم ز آئی
بهر شکلی که بر ما جاوه سبک	بود زیبا که زیبا و ربانی
بجز در صورت صورت نه بندم	که در صورت تو صورت بینائی
جهانی بقبله اگر ندیده باش	نقاب رخساره چون آشنائی
تا شامیکت خطه تا شام	چه مارانی نامی پایشائی
مقامی و از کن تا احمد آید	
بیای تا ز جهان و دل ربانی	
ما بجزو داسه کبریا بیانی	اینکه که بصورت خدائی
کس نیست ازین وجود ماست	موجود دیده صفت کبریا بیانی

چون موج بجزرست کینات	پس صیبت میان ماجدانی
بر صورت آدمیت پید	از بحر محط آشنائی
گرد و رکنی ز روی پرده	بی پرده جمال خود نمائی
عشاق شود دست مددش	گریده ز چشم واکشائی
تا صورت احمدی عیان شد	
پیدا است جمال کسب یابی	
اگر بیاو او باستی زمانی	نیایی هیچکدام از خود نشانی
نشان بی نشان انگه یابی	که از خود بخودی بایی زبانی
نمی باید چنین گفتار گفت	که شرح او نیاورده زبانی
معروف سخن اقرب نکته را	ندارد هر کسی گفت بیانی
معیت را خداوندان معنی	بیانی کرده بر من این آبی
خدا بینی نه کار هر کسی هست	که سرگردان بر کارست جهانی
اگر حالی کنی احمد دین کار	
بجاتانی رسی و کس نه جانی	
هر دم بذات جمله عیانت آن کی	در صورت بشتر بیانت آن کی
در صورت بشتر چه نگه میکنی بغیر	نی نی بشتر کجاست همانست آن کی
پیدا چشم ظاهر باطن بذات خویش	بنگر نهان که جمله نهانت آن کی

<p>در خوشی تن بین که خداوند هم توئی در خوشی تن بین و مکن و کسی نگاه مستغرق جمال خدائی نگین بین والله که جز تو نیست و اینجا کسی خدا احمد زلف و صورت و منی چه بی بری</p>	<p>بحر محیط جملہ جهانست آن کے کاین جملہ مکان و نالست آن کے غمیری چه بگری نہ جانست آن کے نیز کہ شکل و صورت جانت آن کے اشناس صورتیکہ فلانست آن کے</p>
<p>در ذات احمد می بخدا جز تو نیست کس در جملہ بین کہ جان و رویت آن کے</p>	
<p>ما سیم ز مرزا نیمائے در ما بطلب ہر آنچه جوئی این قطره ز بحر ماست پیدا ما بحر محیط یک کریم در کثرت ماست عین وحدت کس نیست وین مقام ظاهر انسانست ظہور حق بکامل در کسوت آدمیت پیدا</p>	<p>در باب یقین کہ عین مائی در ما بگر گشت ثنائی اما بحال کبریائی در قطره چه بگری جدائی در وحدت کل نہ بقائی ظاہر بحال خود نائی انیت مظاہر خدائی پیدا بلباس خوش وائی</p>
<p>در صورت احمد می چه منی نہم دوست اگر سخن گرائی</p>	

طائر قدسی کہ در بند منی سرفرو ناری بدین نہ دوہنگاہ تو گلی از یوستان وحدتی گر چہ در ہر شکل میگزدی عیان موجب دریا ہے گوید براز	کے بود این بجزہ در شکنی وز برای دانہ خود لب شکنی بلکہ در گلزار مغنے گلشنی صورتے از منہ جان منی ماجرای راز ہای گفتنی
--	---

مازدریا نیم دوریا ہم زماست این سخن دانہ کسی کو آشناست	
--	--

ای صورت خدائی آئینہ معانی در صورت ہوید اطلوب حق منیا دست نیچہ خواہی در خوشین طلب کن پروا کن نہانی زین آشیانہ زیراکہ چشم خدای میان جزوات حق نہ بند رایات ملک از ادائی تہو و شاہی	موج لطیف مائی دریا بیکرانی بر حرف تست پیدا کند نہ معانی جو یای ہر چہ ہستی میدان کہ عین آبی سیرغ قاف قدسی تہا لاکافی ہر فی البصر چہ بیند اسرار انی آیات عشق را تو تفسیر تر جانی
--	---

آمد چشم ظاہر مطلوب خوشین را از چہ صداع احمد موسیٰ لرتبانی	
--	--

صد ہزار ان آئینہ شاہیکے گر یکے بینے یکے بینے ہرے	نہست کسی اندرین منی شکے زانکہ اندر یک نہا شد جز یکے
---	--

وحدت اندر کثرت آمد آشکار گر ہے خواب ہے کہ مینے دوست	بر کشا از راه منیش شکی بر جبال خود نظر کن اندکے
گشت تم الفقرا احمد را تمام فخر و آرزو از پلاس و چرخے	
جز و نثار اکجاست و زمانے سربند زیر پای مجنوںے تھا شوے زندہ تو بجان و گر شوئے کار این گداسنگ ہر کہ پامال گشت در دوست ہر کہ عشق گشت دہسنگ	زانکہ از دور و جہج و زمانے جان بدہ و خیال جانانے یہ بے از دوست ہر زمان جانے خیمہ زور سہای سلطانے گشت در ملک دل سلیمانے ہر زمان چاک زو گر یابانے
احمد ار جان و ہد بکوی حبیب مے خست سوز جان حیرانے	
از غایت ظلم و عیاست آن کیے اندر وجود آمد و پناست و جہان و قتی کہ او ظہور شد و این جہان نبود از رشک و غیرت کہ فعلی نہا و نہ و برامی عشق او خست کہ بوجی ہمین	مقتضو و جان جملہ جہانت آن کیے سو گند خورد و دم کہ عیاست آن کیے بالا از مکان زمانست آن کیے تا نشنو کہ جملہ فہانت آن کیے بیرون شیخ و صف و ہیبت آن کیے

در صورت نشان و بشتر آید پدید
جز در بشتر کجاست همانست آن کی

احمد صفات است عیان اندرین جهان
در هر چه بنگرے تو نشانت آن کی

چو نکد ازین تنگ نفس بر بری
زنده شوے زنده تر از زندگے
دلقت منت پاره شود فی اشل
پاره شود جامه تن چاک چاک
یا فتنه خورشید تو تاب و گر
از متق قلب بیابی خلاص
در عوض زنده دلقت کس
مرگ بقا و ان که وفاستیش
جان که ازین قالب غاکی شده
رخت برین چرخ مصلی برے
باز برے زین نفس سر سرے
روح مجروح شوے از بر ترے
خلعت شاهانه کشته از سرے
ماه شوے و چه کنے مشرے
بر پرے از حجره این شمشدے
صوف مرقع کشته از ممرے
از غلط این فہم فنامے برے
زنده و بدان مانده نہان چو ان پرے

احمد ازین سر نہان بازمان
چند بگوئے سخن و اورے

باز رخ پر وہ بر انداختے
کشتے صبرم تو نمودے تباہ
بہر کہ دے در طلب توشافت
جان فوہل اندر خطر انداختے
رخت بغرقاب و راند پختے
یای شکستے و سداختے

هر که ز پیش توید و خونت است	رخت فلکند عی و خزانده ختی
هر که زند لاف نرزد و کمیت	راه دومی و دور و اندختی
گا و زومی راه غزایل با	تیغ زوی و سپر اندختی
دوغ عصا بر رخ آوم زوی	ناله زمان پنج بر اندختی
وز و جهانش نبود هیچ جا	هر که و از نظر اندختی
کار تو در منم نیاید گه	عقل سحر کوهی و اندختی
تعبیه با خویش نهادی با	مایه خود و بر سر اندختی
سوختی از آتش دل سینا	سوخته را و شر را اندختی

شعله زدی در دل احمد ز غم
در دلبسته در جگر اندختی

ای گوهر کان آشنائی	عالم ز تو یافت روشنائی
حقا که بروی تست پیدا	والله همه صورت خدائی
پیدا است نشان و بی نشانت	در پرده ندانستی چرائی
عشاق با انتظار مانده	آن روی چرائی نمائی
ذریای وجود و بینالت	موجبست ز بحر کبریا بی
ایدل تو ز خود و مباش غافل	چون مایه سرای بنیائی
احمب چه نموده توانیار	در جاسمه فست باو شانی

ز شوق رفت جان بجان کجائی	شدم سرگشته و حیران کجائی
مرا جانست شوریده و بیفت	چو جان خود و برون جانان کجائی
ترا پیدانمی بنیم ز پنهان	بخود پید از پنهان کجائی
مراد و لیست بی درمان و دم	الا ای دروهم درمان کجائی
بوتی خورشید تابان عالم آرا	منم چون ذره سردان کجائی
شدم بخویش از فرط تحیر	منم تا غم سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشتم در خیالش

درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی	درو بر ابل درو ساز کنی
در نشینی درون پرده چین	ای بسا پردها که باز کنی
برفشاند زهر دو عالم دست	هر که را تو ز ابل را ز کنی
جان عاشق زطره برائی	باز بروی ز غمزه باز کنی
زلف را بچ کرده یکبار	قصه عاشقان دراز کنی
گر چه ما سوختیم از غم تو	می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده

گر چه از جمله بی نیاز کنی

ز خاک کوی درویشان تنه میگرد	که تا کجی بصیرت بر او دیدن کرد
-----------------------------	--------------------------------

<p>ردیف با و در حلقه پیران گدائی کن تو ابرمت ز آب دیده بنشایم غبار خاطر خود چو باد صبحدم هر دم برپایان ایستاده روان جان مشتاقان کفایتی چون گلزاره بخند و مرا جانان طعنه میزنی بروم</p>	<p>دیوان احمد باب تو هم مقصود علی اطلب کن از جو ابرمت مگر با و صبا آرد خاک شایم آورد مگر از کوی آنروان شمی آرد گرسنه بیم صبحدم قوی نشان از کوی آورد نشان عاشقان باشد هم در دوش</p>
--	--

<p>الای احمد مسکین مشغول درین دکان همی خواهد ازینی در مان ازین صاحب دکان دور</p>	
--	--

<p>بردار پرده از رخ و انتظار تا کی شاهد مکیست پنهان در پرده فانی عکس جمال رویش آینه است پدید خز تاب قنات چون نیست بر شانی منه چو نیست ممکن دیدن غیر صورت دریا و موج هر دو آمد کی بجای</p>	<p>بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی هر سوی عاشقان نش و نظر تا کی چون تو نظر نداری در خاطر تا کی ظان بر چشم هر کس زن نوزاد تا کی پس هر چشم احوال کرد و غبار تا کی از من به وقایع از ناگوار تا کی</p>
---	--

<p>احمد ز سوز باطن یک شعله و لعل بیرون زین آتش نهانی در دل شتر تا کی</p>	
--	--

<p>بر حسن خستایینه هر خطبه تماشائی این پرده طبعی از خویش بدین</p>	<p>بر سلسله زلفت آشفته و شایانی تا برنج تو باشد هر فرد تماشائی</p>
---	--

<p>برہم شکن این پنجرہ طائر قدسی را تا چند نہان باشی ایدوست برضیت خواہم کہ خست بنیم بیوہ صورت برہر کہ نظر دارم رویہ پیش آید</p>	<p>سما غ ولت یا بد آخر سہرودانی راز تو در قفا وہ ہر روز لہجہ رانی ہست این ہم خلقت اید و تمنائی خود اوت تومی بنیم اید و ست بہر جا</p>
<p>احمد چکند کشف تو ایچہ تو انکرون اغیار چہ می خواہد از حالت بروانی</p>	
<p>بر بود ولم از تن من آفت جانی لشکر شکستہ تیغ زنی نہ گزاری کاہر گرنہ سہر خطہ سہل لہ عشاق کشتہ تیغ کشتہ کید فروہ بشکر لہ شہد بے آبجائی طوطی نفس طرفہ کسے کبک خرا سہرست بت بادہ کشتہ مایہ یار تنگ شکستہ شکوہ او شہرہ شہر</p>	<p>زیبا پسری سیمبری ماہ نشانی بیداو گری تیر قدی سخت کمائی غنی دہنے گلبدنہ سروروانی جاد و نظر ظن زکرت سحر بیانی شیرین سخنی خوش نفسی تنگ ہانی زیبا صمنہ خوش فتنہ شاہ زمانی بیچارہ کشتہ حوروشہ طرفہ جوانی کان نکے وز نمکش شور جانی</p>
<p>بر بود را احمد ہمہ محل دل ہم ہوش آشفہ کنے دل شکستہ مایہ جانی</p>	
<p>باغ توحید را نہال تویی</p>	<p>کعبہ فقر را جمال تویی</p>

در همه وصف لایزال توئی	بحیث استی جان خبر میداری
قادر وحی بر کمال توئی	مر ترا اے بشر همه گویم
مالک ملک بی زوال توئی	ملک وحدت ترا مسلم شد
حق پائنده بی مثال توئی	خویش را اگر یقین تو دریاکی
لیک صافی تر از لال توئی	گر چه خاکی درین خزیره خاک

بگذر از خویش احمدی کیبار

تا بذاتی که زواج کمال توئی

مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی	آینه جهان نا نور جمال احمدی
صوت پاک ذات حق نقش جمال احمدی	هست شهود دلبران صاحب دلباز احمدی
نکته سحر اینما نقطه حال احمدی	عقد زلف دلبران جل تمین عاشقان
جنبش آب بحر راجع نوال احمدی	بر تو آفتاب روزه نشان میداد
مرح حمله جهان بخت نظام احمدی	سایه نور مطلقش هر چه نگه کنی توان
پیشینه نوش جانقر آب لال احمدی	بحر محیط معرفت قطره جوئی نیما
در همه نمود ما هست شمال احمدی	هر چه تو بنگری صفا هست در صفات
برین شاخ کبریا هست مثال احمدی	آینه خدا ناست بحر و بر وجودا

نیست کلام سر سر نکته رمز عاشقان
 شرح و بیان وحدتست قل و تعال احمدی

میں نوش کنون ز عشق جامے	زان جرعه رست مگر بجائے
بسیار شدم بربد و تقوائے	باشد کہ دل رسد پیایے
از رند نکشت هیچ حاصل	جز محنت و پنج جز بجائے
تا چپ کشیم طعنه خلق	دل سوخته شد ز چند جائے
و در آگہی رسم برمان	زان درد کہ هست صبح و شام
در حلقہ زلف آن دلارام	در ہر طرف نمودہ دلم
و ابرم دل کے خراب و بیخود	چون مرغ اسیر در کتائے
بسیار صباغ شد و رنگا	تا و ردہ صبا ز تو سلائے

سر حلقہ عاشقاںست احمد
خونے نمکند ز چند عامے

ایدل طلب جمال تاکے	در یاب یقین خیال تاکے
از خمرہ عشق شربت نوش	اندر طلب زلال تاکے
عمر تو گذشت در سیاهی	در فکر زلف جمال تاکے
تو عین حقیقتے بندیش	در آرزوی جمال تاکے
میکوش کہ راہ حق بیابی	این ظلمت این ضلال تاکے
بگذار جهان و بگذر از او	این مال و این بنال تاکے
احمد تو زبان خویش بر بند	این غلمندہ و مقال تاکے

<p>دیرین سراپنجی کہ غیر باچونی کہ غیر عشق چنانست ایکہ مخزونی دراجب وطن اصل اگر تو مامونی ز تند سکہ شاهی کہ شاه مخزونی تونی نساعد مسعود بخت بیہونی ز تند سکہ دولت کہ گنج مد فونی کہ وصل با بچونیدی جگر خونی شوی تو واقف اسرار دکنونی بین چشم نہانی نور از بیرونی دلم بسجده اگر اید تو ذات عیونی</p>	<p>ہزار سید بگو شمع ز حق کہ ادعونی مرست عشق تو بس اندرین جان خراب وطن مرا ہمہ جانکا بہ نیست بنیدی اگر باصل وطن خویش اتو بشناسی اگر عشق گرائی کہ عشق قوت بست اگر اصل وجوہ تو خویش ایابی اگر خویش برائی برای ہمہ اللہ اگر چشم خدا بین تو خویش ایابی حجاب نعلیت چشم خدای ہرین بگر ظہور مظہر ذاتش ہر طرف کہ بنا</p>
---	--

ظہور جلوہ احمد بذات محض نصبت

کہ واقف ست ز اسرار عشق محبوبی

<p>سرو قد سے ماہر و لے سرخسے آفت و شوخے بلباے کین کسے عہدہ جوے و مستے ہستے بیوفاے ظالمے مروتے چوں سنے گنگے زمانے غائبے</p>	<p>جائز بن بر بود و دلبر مہوش شاہد مروت فریب دلبرے دلبر کے مہ پارہ غیارہ بنید لے شیرین و بنہ خطکے کے توان گفت مدح ذات ادا</p>
--	---

دیوان احمد جام

تو نے دوشوئے بلاء کین دے	فستق غارتگرے کرد نکشے
چون توئی ہرگز ندیدم چہ گاہ	ماہر وے ولستانے چاہے
کی بیاید بی تو شبها خواب خوش	گر چه صد دیبا کنم من بفرست
چند راسے از درخو و مر مرا	بیخ روز سیہام یاشسته
مثل تو در جبہ عالم کم بود	دلر بابے جانفزای د نکشے
بدر سوارے دوش تا دیدم براہ	بر کیتے بادیاے ابرشے

احمد از شوق فراق شد اسیر
در زوہ و در دل ز عشقت آستے

بمعنی نیست صورت جدائی	بمعنی و بصورت خود نمائی
کہ سیکوید کہ متوان بد حق را	من اینکاید ہمزات خدائی
چو نتوان ید اینجا ذات اورا	بگو امی خود نما تو از کجائی
منید از چہ شخصی وجہ ذاتی	کہ در ہر وجہ صورت ینہائی
کہ میگوید کجائی نیست اینجا	بین در خوشیتن اگر آشنائی
بروی خوب تو من سجد آرم	بہر وجہ کہ تو از در در آئی
شناسم من ترا من آشکارا	اگر نہیان شدہ و حیرت مہای
جمال لایزال را یہ بینی	اگر از خوشیتن یکدم بر آئی
شود اینجا ترا تحقیق وحدت	اگر بینی تو خود مرغی و رانی

اگر واقف شوی اسرار خود را | بیابا بے در و ده عالم باوستانی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راه دل سو جانی گزائی

مفسر قات

زبان بر کشایم بشکر شکور | که ذات که لاش نه نقصانست
مکرده رسولانش فسق و فجور | که خلقان خاک اند ایشان نور
چو خواهد شدن زنده دل قبول | در آن دم چه گوید خدای غفور

علی علی علی علی

خدا کرده پید احمد ز نور | بمعراج بخشیده و قرب حضو
پس انگاه کرده بعالم طهور | همان چار یارش معنی وفور

ابو بکر فاروق عثمان علی

خدا فضل بخشید ابو بکر را | پس انکه فضیلت عمر است
پس انگاه عثمان و خیر خدا | مراتب حسین است بالا صفا

ابو بکر فاروق عثمان علی

ملکش پایی بیرون دین چها | که من مود و پیغمبر کردگار
بدین جمعیده بهان تنوا | تبریبان فضل آن هر چار

ابو بکر فاروق عثمان علی

کسی فاش گوید بت خویش را	کسی خوار نفس بداندیش را
چرا پیش کردی تو فرویش را	بگیرین سخن از بی کیش را
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
ز قول روا فضل می در گذر	برادر خلافت ندارد و بصیر
توئی مروستی شو بخیر	برین نوع فضل خدا بشیر
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
بفرمود غمیب نه ابدال	پس من خلافت بودی سال
تماش بود بر علی من کمال	ببین در دلال شود جمال
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
عقیده بودیل سست برین	مگر دان دل خویش تن ازین
چهارست یار و بدین سپین	چه گوئی حیا نند گویم چنین
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
دین فضل کون نیست و بود	خدا مذهب سنیا نراست و بود
بترتیبان فضل را در وجود	که فرمود پیغمبر ما درود
ابوبکر فاروق عثمانی علی	
مناجات	
ندارمستی که در پیوسته	جمالش بین که در هر وقت بااست

بران چرخ که از روی در وجود است
 طراز نقش عالم نقش ابدان
 روز و روز و هو که گفت بریا
 روز و صورت همه معنی است
 و در صورت نه اما گشت نه
 چه غره می شودی در علم تقوی
 نه چندی می چکد سود انقیادی
 نباشد هیچ خود بین امجالی
 سر اندر کار خود و پشت افریدی
 شکن ده وونی کان بت پست
 بسود او لبه دول فرو نه
 زوری می قدم آور و جوی
 خواران آینه که و موصف
 زخمن قرب بیانی که و مکشوف
 بهر شکلی که گشته آشکار
 بد لجنوی سنجو کن شکاری
 لباس است بر وجود مثال

میا بیغ فضائل بحر جود است
 بلوغ جمله هستی حرف و خوان
 چه و یا شد نه ان گاه و یا
 فی صورت که شد به سر
 که ای اندر و و دست بخوان
 طالب که باز و تحقیق نه
 نکر دی سود و ر و نه ای
 که اندر راه او آید بحالی
 نکر دی هیچ نه زین سفره
 همان بنام جهان گاه و بیست
 مخبر هر ده جهان را تو بیک جو
 که می بینی بنیان فنی نوجی
 که تا بین جمال خویش نه
 بنزد و صاحب سر از معرفت
 سر سر زنی و اریست مارا
 چو خود را یا منی منی مخافی
 جمال است و نه نقش اشکال

توئی ظاهر درون خود پرده	که ظاهر است شوکت هر دم پرده
حجاب تو همه غویشی ست برادر	ز غویشی مانده در عین پندار
اگر صورت نمی بودی بودی	بمنه گے رسیدت مروید
ز خود و بیزار شوتا گم نگردی	ره مروان بچوگان هست مرگ
خدا را و خدائی میتوان یافت	صفا از روشنائی میتوان یافت
به صورت که می بینم جانش	تصور میکنم عین جانش
بصورت مرد معنی ره نماید	که در صورت ره معنی فراید
ز جام عشق که یک جرعه نوشی	و و عالم باب یک قطره فروشی
زنی بانگ نااحتی را و دم	برانی بر سر پروار آن دم
جهانی و خروشان آری سر	و ضوضای سخن غویش از سر
چو آدم کن با بهشت آباد	سرای گیر اندر وحدت آباد
چه می بینی تو آدم بصورت	همه معنی است آفتنی ضرورت
نه آدم گشت مسجود ملائک	که او بود مست معبود ملائک
بکوری صورت آدم ندیده	معنی سر از آن سجده کشیده
الآن نکته دهنی غازیل	مر آدم را نمودی سجده بی قیل
خوین سجده و لش که نبوده	سرش بزرگ لعنت گشته نبوده
اگر آگه بدست از ذات آدم	صفا تش را همه و انستی آدم

که جزا و نیست اندر کل موجود
 بسین در کائنات او بود
 همچون طالب بهمن طلوع
 بران خوشنیت یکدم زمانی
 توانی از کل موجودات مقصود
 اگر در خوشنیت یکدم شتابی
 که جز خالقش نبینی بر چه بینی
 یقین را اندرین سیر کار و ما
 بهر سوی جمال دوست نگر
 رسته و بهر معکم را کفتم
 اگر مردی سفر در خوشنیت کن
 بیاور کوی وحدت خانه میر
 بصحراست هویت گام چو
 زخو چون فردا روی مرد بکا
 هشو میید و گره بابت ناست
 پنجهان زخو شو خا بریدن
 اگر باز ره مانی در منافی

همه پیش را میدان تو مبعود
 که جز خالقش نبینی هیچ پیدا
 همچون عاشق مبعون محبوب
 که تا دریایی اسرار جانی
 که در سرفرود نیستی تو موجود
 همه تعلق و او در خوشنیت یابی
 بسین ایدوست گرم و یقینی
 دمی عین یقین باویده کشت
 که جز خالقش نبینی هیچ پیدا
 رفته ز سخن است ببار کفتم
 برای نزل امشب جان تن کن
 جو سیم رخ اندران کاشانه گیر
 ز بختیشتی نشان و نام در بار
 تو این مان بمان و در بستی
 بدو جان کرمی جانان با بد
 باین جان خوشنیت ازنده کن
 بود هر حیات بر از زنده گانی

<p>بر آندم تو صد بانگ نا امانی شود بانی تجوید و دست بپوش فتای گاندر و جلد بقایست بکاک فقر شاهنشاه باشی بقای قریبش کن آشیانی که باشد راست فرجام بیت بهویت در دین ره کار فرما تو دویانی چه باشی بر لب جو سرامی ساز اندر قوت آباد خدای شوم تاشای خد کن</p>	<p>خشا شود ره تو حید مطلق اگر بوی نموده از وجودت که تم الفقه معنی از قنایست به تم الفقه نمواند باشی دید ای طائر قدسی زمانی زمانی بشکن این دوام طبیعت به روی از هوایش مال کنشای ماهشمازی شکار غواشی تن جو نشین گیر اندر وحدت آباد طوائف در حرم کیم کبر بایکن</p>
<p>بگیر اندر حسد آباد منزل خدای از خدای کن تو حاصل</p>	
<p>بهر شکار صید و قنای رسید طاوس باغ غر شمع آتشیان پدید هم شربت به قنای من بر هم چشیده آواز سخن نقر بکیو اسطغینده و ز نامه عیاد میانی قریب دید</p>	<p>شاه مبارز قدسیم از لامکان دید سیم رخ قاف قریح از دام کوانشید روز است با حق لفظ علی لکفته بر خوال سخن رقی قوت حیات خور اسیر ارگنت کمر لوج دل نوشته</p>

مناور برود کار هم آید گل و سیه	هر کس بخت چهر صورت مارا گنجی رسد
منکار بود ز سانه از آنکه سیه بود	آز آنکه دیده باشد و اندک با چشم
در گرا نیهایم اندر معانی یک سیه	از پر تو خدایم و ز لبت صد طعنه

احمد ز هم که اویم ز تو سخن بگویم
در سپیده نظر کن از قدرت افروزم

خاتمه سیم

این کوی دین است حاشیای سیه بود	مشت یزدان که در او سینه حکیم بود
اوست که با او نیست و حاله نیست هم	شکله لاشی فی الاشیاء لیکه سیه بود
و لغت است که بنیادهای او تیران	و لغت است که بنیادهای او تیران
فخر دنیا و منی هست شان کبریا	فخر دنیا و منی هست شان کبریا
اما بعد ابل نه افغان درت دوست	اما بعد ابل نه افغان درت دوست
سهای تجر بایند و خوابان بکوه	سهای تجر بایند و خوابان بکوه
دیوان نادر و لیلیان ملوایه	دیوان نادر و لیلیان ملوایه
و بر عاصمه شافان دیدار پرو	و بر عاصمه شافان دیدار پرو
در پیش صد گنج معرفت نیما	در پیش صد گنج معرفت نیما
دیوان حضرت احمد جام نه دلیل	دیوان حضرت احمد جام نه دلیل
ایان حقیقت بود که نیست شریف	ایان حقیقت بود که نیست شریف

کلمات طاعت استخوان ناله بودی -
 کلمات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی -
 استحقاق کلمات عثمانی خسرو -
 حسین چار دیوگان بین -
 ۱- دیوان تحفه حضرت صفیر کلامه -
 ۲- دیوان وسطاحیات مخفوشان کلامه -
 ۳- دیوان حال کمال ابرار کمال عیسی بن مریم -
 ۴- دیوان بقیه نقیه کلام بهنگام بری -
 به کلمات یک انتخاب هر چار دیوان هوشیار -
 مخفوش صاحب کمال باغب بطوطی هندو -
 میر خسرو دیوبلی -
 کلمات نظیر نیشابوری - خوشنویسی
 ملا نظیری نیشابوری -
 کلمات طهر فارابی تصنیف صدر الکمال
 ابو نصر فارابی -
 دیوان طهر فارابی - تصنیف ابن -
 دیوان صاحب کامل - از مرزا
 محمد علی صاحب تبریزی -
 ایضا استحقاق دیوان -
 دیوان حافظ - مخفی خوشنویس از انکشان
 طبع روشن صاحب باطن باغب لسان بغیب
 حضرت خواجه شمس الدین جانظیر از انکا -
 ایضا - بطوطه جندیب خوشنویس -
 شرح دیوان حافظ اجمل مصطفی خورشید
 حقیقتات لوی سید محمد صادق علی از باطن

دیوان شمس تبریزی مشهور کلام شمس تبریزی
 بل لوز و محمد بن ملک احمد بن جبرئیل
 دیوان حضرت خواجہ قطب الدین
 بحر قنبر - کالی کلام نیشابوری -
 دیوان خواجه معین الدین -
 به دیوان نایاب بعض عبادت نیز دیوبلی
 مطبع کوکله کاشطع هوا -
 دیوان حضرت عیون الاعظم تبریزی
 شیخ محمد بن عبدالقادر گیلانی قدس سره
 دیوان مخفی لوتوال بل بان کلامه -
 از جلوه طبعی شیخ از جواد باغب کلامه صاحب لسان
 کتب بین دو اوست بزرگ کردن و خطا هر -
 دیوان غنی - درسی دیوان حضرت ملا
 محمد طاهر علی معنی کشمیری -
 دیوان آفتاب - از مخفوشان کمال
 محتاب لوی سری دهنو به رئیس کثره -
 دیوان موزون از خوشنویس کبری علی میرزا
 صاحب نام نایاب سری دهنو به کثره -
 دیوان ناصر علی شاه ناصر کلامه -
 جوهر معطر معنی دیوان از انکشان محمد حسینی
 اهل زبان از اسکات معنی جواد کثره -
 کلام به چو کلامه مرزا صاحب بین -
 دیوان کشفی - از جلوه خیال بلوط لوی
 شاه سلامت اندر -
 دیوان بلالی - از کلام اهل زبان -

